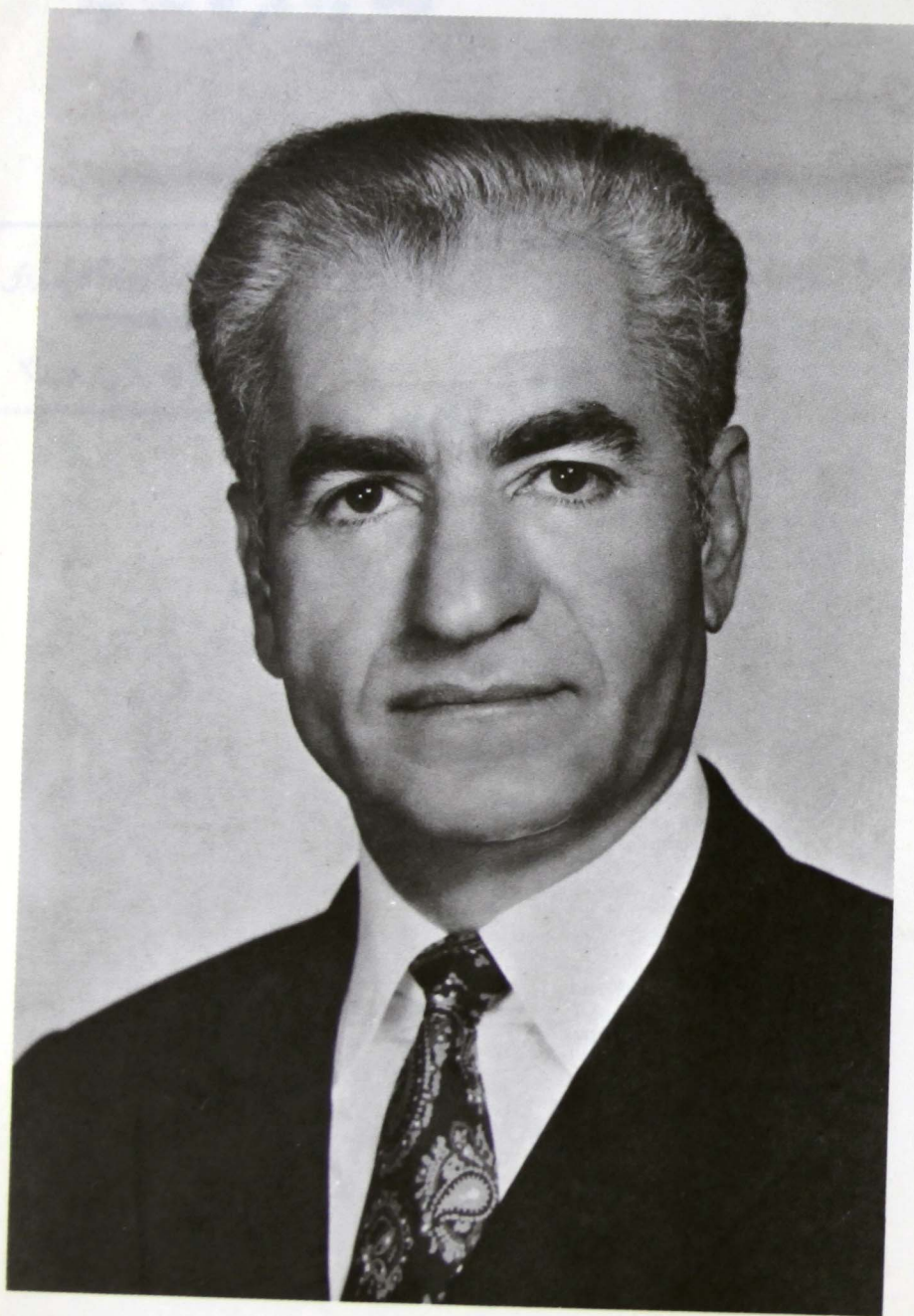




توانا بود هر که دانا بود
وزارت آموزش و پرورش

فارسی

برای سال ششم طبیعی و ریاضی
و خانه‌داری



توانا بود هر که دانا بود

وزارت آموزش و پرورش
بنا بر آیت الهی بر وجوب سدی

شماره ثبت: ۳۱۸۵۵۲

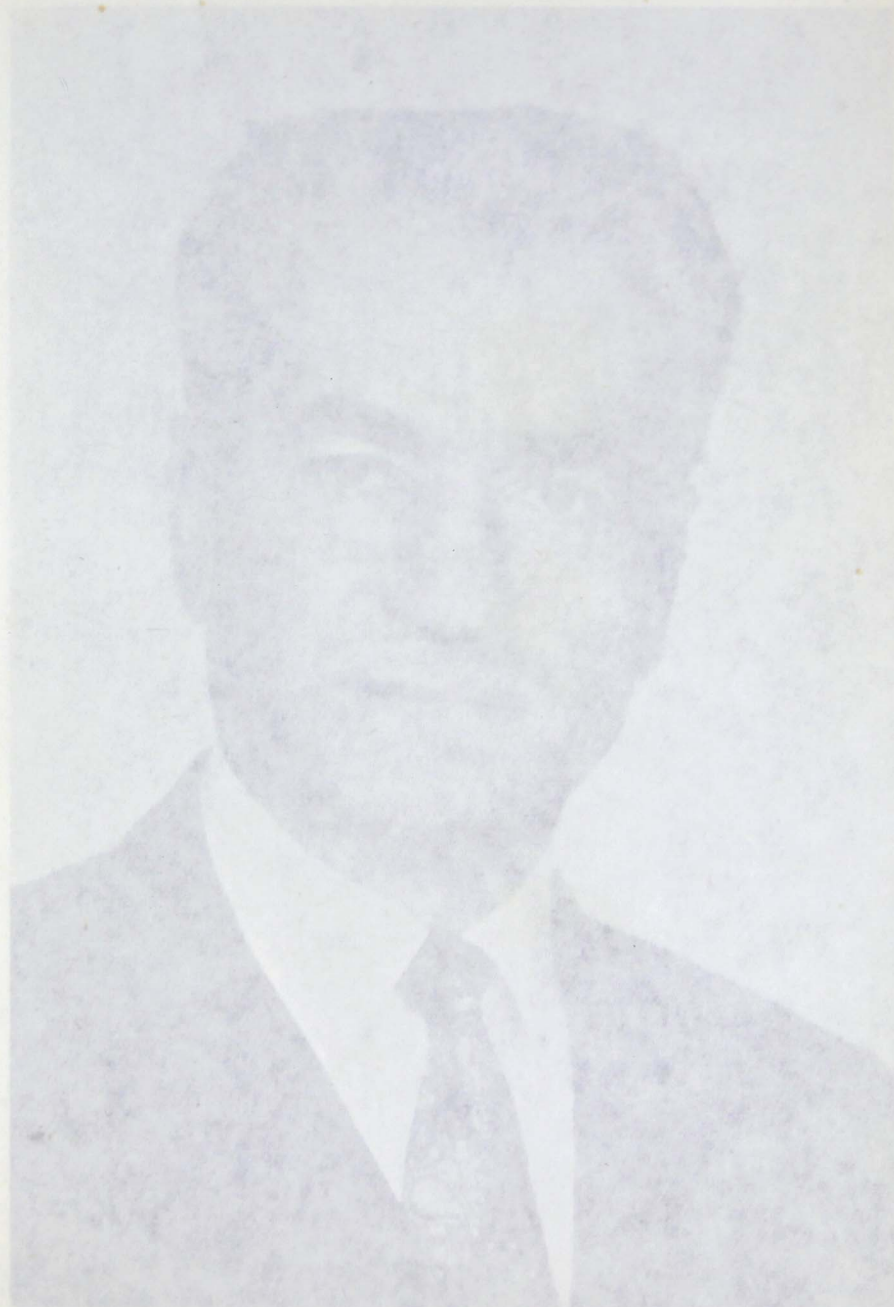
فارسی

برای سال ششم طبیعی و ریاضی

و خانداری

حق چاپ محفوظ

۲۵۳۵



کلیات ادبیات - حاشیه سید نادر مجلسی - چاپ = صدای چاپ

Sayed Nader Majlessi

حزب کرد

important

مصحح = شمس = چاپ
تصحیح = شمس = چاپ

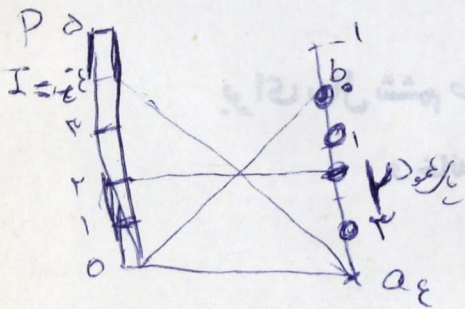
۹۷، ۴۴۰

توضیح

قطعات برگزیده در این کتاب، اعم از ادبیات قدیم یا معاصر، با نسخی که به طبع انتقادی رسیده دقیقاً مقابله شده است (جز موارد معدودی که به علت نبودن چاپ انتقادی این امر میسر نبوده است).
از جمله کتابهایی که در مقابله از آنها استفاده شده است شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم (از روی چاپ وولرس)، مثنوی به تصحیح نیکلسون، کلیات سعدی به تصحیح فروغی، دیوان حافظ به تصحیح علامه قزوینی، خمسة نظامی به تصحیح وحید دستگردی، کلیات شمس به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، گنج سخن تألیف دکتر ذبیح الله صفا، کلیله و دمنه به تصحیح مجتبی مینوی، مرزبان نامه و سفرنامه ناصر خسرو و راحة الصدور و جهانگشای جوینی (هر چهار کتاب چاپ اروپا)، تاریخ سیستان و مجمل التواریخ والقصص به تصحیح ملك الشعرای بهار، التفهیم به تصحیح جلال الدین همایی، دیوان منوچهری و فرخی و عنصری هر سه کتاب به تصحیح دبیر سیاقی، دیوان انوری به تصحیح مدرّس رضوی، دیوان ناصر خسرو به تصحیح سید نصرالله تقوی (چاپ ۱۳۵۶ ه. ش. ۰)، دیوان ملك الشعرای بهار چاپ امیر کبیر، برگزیده نثر فارسی به کوشش دکتر معین، تاریخ بیهقی به تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض و تاریخ بلعمی به تصحیح ملك الشعرای بهار به کوشش محمد پروین گنابادی می باشد.

سازمان کتابهای درسی ایران

عبارت های علامه



۵۶۵۲

بخش اول: تاریخ ادبیات

فصل اول- وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران از

حمله مغول تا تشکیل دولت صفوی

۱

فصل دوم- وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران در عهد صفویه

۲۴

فصل سوم- وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران از

عهد نادر تا دوره معاصر

۳۸

بخش دوم: قرائت فارسی

باب برزویه طبیب (۱)

۵۳

فضیلت علم طب

۵۳

مخاصمت نفس

۵۴

تیرم از علم طب

۵۶

راه بی پایان و پرپیچ و خم دین

۵۶

باب ششم در قناعت

۵۸

باب هفتم در تربیت

۶۰

حکایت

۶۱

در نصیحت اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی

۶۷

داستان ابن سماک

۶۹

باب هفتم به دانش سخن گوی یا دم مزن

۷۵

باب برزویه طبیب (۲)

۷۹

هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

۸۳

صحرا و باغ زنده دلان

۸۴

داستان عشق سعدی

۸۵

شب عاشقان بیدل

۸۵

بهارنو

۸۶

بلبل از فیض گل آموخت سخن

۸۷

آتش که نمیرد

۸۸

کیمیای مراد

۸۹

باب برزویه طبیب (۳)

۹۰

بخش تاریخ ادبیات این کتاب که به وسیله آقایان :

جلال الدین همایی، دکتر رضازاده شفق، عبدالرحمن فرامرزی،

دکتر ذبیح الله صفا، دکتر علی اکبر شهابی، احمد کوشا،

اسماعیل والی زاده و بخش قرائت آن که به وسیله آقایان :

عباس دیوشلی، دکتر ضیاء الدین سجادی، محمد صدیق

اسفندیاری و زین العابدین مؤتمن نگارش یافته، بر طبق ماده

۳ قانون کتابهای درسی و اسانامه سازمان کتابهای درسی

ایران برای تدریس در دبیرستانها برگزیده شده است.

۹۴	داستان سیاوش (۱)
۹۷	داستان سیاوش (۲)
۱۰۱	باب هفتم در تأثیر تربیت
۱۰۵	ماجرای جوانمرد و قاضی خیانتکار (۱)
۱۱۰	ماجرای جوانمرد و قاضی خیانتکار (۲)
۱۱۷	داستان سیاوش (۳)
۱۲۱	داستان سیاوش (۴)
۱۲۵	پیشگویی حکیم عمر خیامی
۱۲۸	مرغ گلشن رضوان
۱۲۹	درس مقامات معنوی
۱۳۰	حریم عشق
۱۳۱	داستان سیاوش (۵)
۱۳۶	داستان سیاوش (۶)
۱۴۳	در شکر بر عافیت
۱۴۵	در فواید خاموشی
۱۴۷	در تأثیر تربیت
۱۴۸	داستان سیاوش (۷)
۱۵۴	داستان سیاوش (۸)
۱۵۹	حکایت
۱۶۳	حکایت شاه و کنیزک (۱)
۱۶۸	حکایت شاه و کنیزک (۲)
۱۷۳	جدال سعدی با مدعی (۱)
۱۷۸	جدال سعدی با مدعی (۲)
۱۸۱	حکایت
۱۸۳	در توبه و راه صواب
۱۸۸	در آداب صحبت (۱)
۱۹۱	در آداب صحبت (۲)
۱۹۴	مرغ باغ ملکوت
۱۹۷	ذکر بلاد آذربایجان
۲۰۰	وحده لا اله الا هو
۲۰۲	داستان غم پنهانی و قصه بی سر و سامانی !
۲۰۵	فرهنگ لغات و اعلام
۲۲۰	ترجمه آیات و عبارات عربی

به نام خدا

بخش اول : تاریخ ادبیات

فصل اول

وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران

از حمله مغول تا تشکیل دولت صفوی

وضع سیاسی و اجتماعی - در سال ۶۱۶ ه. ق. ایران بایکی

از بزرگترین مصایب تاریخی مواجه شد. این مصیبت هایل حمله طوایف

مغول و تاتار به سرداری چنگیز خان بر ایران بوده است. چنگیز خان

بعد از جنگهای سخت و حملات شدید، ماوراءالنهر و خوارزم و خراسان

و قسمتی بزرگ از عراق را ویران ساخت و بسیاری از ساکنان این

نواحی را قتل عام کرد و بعد از رسانیدن سخت ترین ضربات به ایران و

ایرانیان به مغولستان بازگشت. چنگیز تا سال ۶۱۹ ه. ق. شخصاً

فرماندهی قوای مهاجم خود را در ایران برعهده داشت و بعد از بازگشت

او به مغولستان و مرگ وی هجومهای پیاپی مغول و تاتار همچنان بر

نواحی مختلف ایران تا حدود آسیای صغیر ادامه یافت.

در حدود سال ۶۵۰ ه. ق. یکی از نوادگان چنگیز به نام

هولاکومأمور فتح باقیمانده نواحی ایران و گشودن قلاع اسماعیلیه و

تسخیر بغداد شد و نخستین را در ۶۵۴ ه. ق. و دومین را در ۶۵۶ ه. ق. بگشود و حکومتی که بظاهر تابع حکومت مرکزی مغول بود به نام دولت ایلخانی در ایران بوجود آورد. ایلخانان مغول در آغاز کار با تشکیلات و سازمان اصلی مغول و آداب و عادات بومی مغولان و با «یاسای چنگیزی» به ایران حکومت می کردند، ولی هرچه از اقامت ایشان در ایران می گذشت بیشتر به تمدن ایران خو می گرفتند تا جایی که اندک اندک به ایجاد تغییراتی در یاسای چنگیزی مجبور شدند؛ و از این طریق یاسای غازانی پدید آمد و حتی بعضی از امرای مغول قبول اسلام کردند و آثاری از خود در ایران برجای نهادند، بدین ترتیب بعد از خونریزیها و ویرانکاریهای شدیدی که مغولان در آغاز کار خود کرده بودند، بتدریج در رفتار آن قوم خونخوار تغییری حاصل شد و از این طریق سکون و آرامشی در احوال پدید آمد که تا زمان مرگ ابوسعید بهادرخان (متوفی در ۷۳۶ ه. ق.) ادامه داشت، لیکن با مرگ این پادشاه هرج و مرج شدیدی در ایران پدید آمد و سلسلههای مختلفی مانند: چوپانیان در آذربایجان و ایلکانیان در بغداد و آل اینجو در فارس و آل مظفر در کرمان و فارس و بعضی از شهرهای عراق و سربداران در خراسان ظهور کردند. پیش از این سلسله خاندانهایی دیگر مانند: اتابکان سلغری در فارس و آل کرت در خراسان و افغانستان و قراختانیان در کرمان و مرعشیان در مازندران به اطاعت از ایلخانان مغول حکومت داشتند که بعضی پیش از زوال آن خاندان از میان رفتند و بعضی بعد از آنان هم باقی بودند.

این حکومتهای مختلف و مدعیان متعدد سلطنت دیرگاهی پس از

مرگ ابوسعید با هم به جدال و نزاع مشغول بودند و قتل و غارت و وحشتی در ایران ایجاد کردند که در حقیقت سربار مصایب پیشین بود.

هنوز چندی از این وضع آشفته نگذشته بود که تیمور گورکان بر ایران تاخت (۷۸۲ ه. ق.). حملههای پیایی تیمور بر ایران مصیبتی نو بر مصایب تاریخی آن افزود زیرا این مرد خونریز در یورشهای خود بسیاری از شهرها را قتل عام و ویران کرد و همه حکومتهای جزء را از میان برد، ولی امپراطوری پنهان او هم چندان نپایید و پس از مرگ وی خاصه بعد از دوره سلطنت شاهرخ تجزیه شد و اعقاب تیمور در هر ناحیه از ممالک تیموری با هم به نزاع و جدال برخاستند.

از میان شاهان و شاهزادگان این سلسله کسانی مانند: شاهرخ، بایسنقر میرزا، و ابوسعید و سلطان حسین بایقرا از جهت توجهی که به شعرا و اهل هنر می کردند مشهورند.

در پایان دوره تیموری بر اثر اغتشاشاتی که در ایران پدید آمده بود سلسلههای جدیدی مانند: آق قویونلو و قراقویونلو در ایران بوجود آمد تا سرانجام ظهور شاه اسماعیل صفوی در سال ۹۰۷ ه. ق. به آشوبها و بی نظمیها خاتمه داد.

چنانکه دیده ایم در این دوره ممتد از تاریخ ایران اغتشاش و اضطراب سراسر این کشور را فرا گرفته بود و هر شهر چند بار دچار قتل عام و خرابی و انهدام شد. با این کیفیت اشتغال به علم و ادب کاری دشوار بود و تنها در آرامشهای مختصری که گاه دست می داد اندکی به علم و ادب توجه می شد یا بعضی از امرای جزء مانند اتابکان فارس و آل کرت و برخی از وزرای دانشمند و فضل پرور مانند: شمس الدین

صاحب‌دیوان جوینی و تمام افراد خاندان جوینی و رشیدالدین فضل‌الله وزیر و پسرش غیاث‌الدین محمد از شعرا و فضلا و دانشمندان حمایت می‌کردند. بعضی از رجال دانشمند آن عهد هم مانند: خواجه نصیرالدین طوسی که قدرتی داشتند به نشر علوم و تشویق علما توجه بسیار کردند. چند تن از امرا و شاهزادگان تیموری نیز به پرورش علما و شعرا توجهی داشتند و غالب آنان خود اهل علم و ادب بودند مانند بایسنقر میرزا که شاعر و خطاط بود و بسیاری از هنرمندان و شاعران و نویسندگان را در مقرر حکمرانی خود گردآورد، و مثل الغ بیك که ریاضیدان عهد خود بود و زیجی که به‌همت او ترتیب یافته مشهور است.

وضع علوم - حمله مغول با همه سختیها و دشواریها و همچنین فترت میان دوره ایلخانان و حمله تیمور و انقلاباتی که از آغاز حمله این سردار خون‌آشام تا پایان دوره تسلط تیموریان در ایران رخ داد، نتوانست یکباره درخت تناور دانش و ادب را در این سرزمین بخشکاند و ایرانیان را از داشتن مردان بزرگی که مخصوصاً در قرن هفتم و هشتم ظهور کردند محروم دارد.

از علل عمده این امر یکی آن است که پس از حمله اول مغول و نابود شدن مراکز متعدد علمی خراسان و ماوراءالنهر و ری و اصفهان و غیره دو مرکز عمده علوم و ادبیات باقی مانده بود که از آن دو یکی قلاع اسماعیلیه بود و دیگری بغداد، و این دو مرکز مهم تا هنگامی که به‌دست هولاکو از میان رفت پناهگاهی برای علوم و ادبیات بود. پناهگاههای مهم دیگری هم در همین اوان در جنوب ایران و هندوستان و آسیای صغیر برای بقیة السیف دانشمندان و ادیبان ایرانی

وجود داشت. بدین معنی که اتابکان فارس و سلاجقه آسیای صغیر بر اثر قبول ایلی مغولان از حمله آن قوم خونریز بر متصرفات خود پیشگیری کردند و علاوه بر این، غوریان نیز که مقارن حمله مغول در سرزمین هند حکومت داشتند بسیاری از فضایی مشرق ایران را که از برابر سیل هجوم مغول و تاتار می‌گریختند در دستگاههای خود بعزت می‌پذیرفتند و از این راه عده‌ای از علما و نویسندگان ایرانی بامقداری کتب و آثار که با خود برده بودند باقی ماندند.

علت دیگر آن است که ایلخانان مغول بعد از استقرار در ایران به حفظ نظم و ترتیب کشور توجه کردند و در مدت حکومت آنان علما و فضلا فرصتی برای اشتغال به علم و ادب یافتند.

دیگر آنکه وجود وزرای دانش‌پروری که به نام برخی از آنان اشاره شده است خود وسیله‌ای برای اشاعه علم و دانش گردید.

بعضی از دانشمندان اوایل قرن هفتم که بنا بر عللی از گیر و دار حمله مغول جان بدر بردند، همینکه موقع مساعد و مناسبی برای تشکیل حوزه‌های علمی یافتند به تعلیم شاگردانی مبادرت کردند، و همین دانشمندان و شاگردان آنانند که توانسته‌اند سلسله علما را حفظ کنند و علوم مختلفی را که پیش از عهد مغول در ایران متداول بود به بعد از حمله آن وحشیان خونخوار بکشانند.

ایلخانان مغول هم از باب اعتقادی که به احکام نجومی داشتند، و هم به سبب علاقه‌ای که به ضبط اخبار و آثار خود و نیاکان خویش اظهار می‌نمودند موجب پیشرفت علم نجوم و تاریخ شدند و به همین علت است که در عهد مغولان و تیموریان کتب متعددی در ریاضیات و

نجوم و تاریخ تألیف شد .
 یکی از بزرگترین دانشمندان این عهد که وجود او در حفظ علم
 و علما و بازماندن کتب علمی تأثیر فراوان داشت خواجه نصیر طوسی است .
ابوجعفر نصیرالدین محمد بن محمد طوسی از کبار علمای ایران
 و رجال مشهور دوره مغول است . وی به سال ۵۹۷ هـ . ق . در طوس
 ولادت یافت و در علوم دینی و عقلی و ادبی تحصیل کرد چنانکه بزودی
 در شمار علمای معروف عهد خود درآمد . خواجه نصیر مذهب تشیع
 داشت و در گیرودار حمله مغولان و واژگونی احوال خراسان به قلاع
 اسماعیلیه پناه برد و در نزد ناصرالدین محتشم قهستان تقرب یافت و
 کتاب معروف خود **اخلاق ناصری** را در حکمت عملی به نام او نوشت .
 بعد از فتح قلاع اسماعیلیه به دست هولاکو ، خواجه نصیر طوسی
 به خدمت ایلخانان مغول درآمد و با او در فتح بغداد همراه بود و بعد
 از آن از جانب خان مغول مأمور ایجاد رصدخانه مراغه گردید .
 تشکیل رصدخانه مراغه باعث شد که خواجه نصیر گروهی از علمای
 مشهور را در مراغه گرد آورد و کتابخانه بزرگی شامل چهارصد هزار
 مجلد از کتب علمی ترتیب داده و حوزه علمی مهمی ایجاد کرد که خود
 وسیله تربیت عده‌ای از فضلاء بزرگ قرن هفتم گردید . خواجه نصیر
 به تألیف کتب مهمی در حکمت و کلام و ریاضیات مبادرت کرد که
 مهمترین آنها **تحریر مجسطی** و **تحریر اقلیدس** و **تحریرات متعدد دیگر**
 در علوم ریاضی و شرح **بر اشارات ابوالعلی سینا** و **تجريد العقاید** در کلام شیعه
 و **اساس الاقتباس** در منطق به زبان فارسی و **فصل در نجوم** و **تذکره نصیریّه**
 در هیئت و رساله‌ای در جبر و مقابله و کتب متعدد دیگر در علوم گوناگون

است . وفات خواجه به سال ۶۷۲ هـ . ق . اتفاق افتاد .
 از شاگردان مشهور خواجه نصیر ، **قطب‌الدین محمود بن مسعود**
شیرازی (۶۳۴-۷۱۵ هـ . ق .) است . قطب‌الدین مدتی ملازم خدمت
 خواجه نصیر طوسی بود و با او در کار رصدخانه مراغه شرکت داشت . از
 تألیفات مهم او **شرح قانون ابن سینا در طب و شرح حکمة الاشراق** شهاب‌الدین
 سهروردی در حکمت است . از تألیفات دیگر قطب‌الدین شیرازی
 کتاب **دره التاج** اوست به فارسی در حکمت ، و کتاب **التحفة الشاهیة** و
نهاية الادراك در نجوم .

از مشاهیر علمای دوره مغول یکی **عمادالدین زکریای قزوینی**
 (متوفی در ۶۸۲ هـ . ق .) است که در علوم طبیعی و جغرافیا و ادب و
 شعر فارسی دست داشت ، مهمترین اثر او کتاب **عجایب المخلوقات و**
غرایب الموجودات است در عجایب و غرایب حیوانات ، و دیگر آثار **البلاد**
و اخبار العباد در تاریخ و جغرافیا و احوال نوزده تن از شاعران معروف
 ایران .

قطب‌الدین محمد بن محمد رازی (متوفی در ۷۶۶ هـ . ق .) از فیلسوفان
 اواسط قرن هشتم هجری است . وی در حکمت و منطق تألیفات مشهوری
 دارد که از آن جمله است : **شرح رسالة الشمسیة** معروف به **شرح شمسیه**
 در منطق که به نام **خواجه غیاث‌الدین محمد بن خواجه رشیدالدین فضل‌الله**
 وزیر معروف ایران در آخر دوره ایلخانان نوشته است (**رسالة الشمسیة**
 را اصلاً کاتبی قزوینی از دانشمندان قرن هفتم نوشته بود) . دیگر از
 آثار قطب‌الدین رازی کتاب **محاکمات** است در حکومت میان امام فخر-
 رازی و خواجه نصیرالدین طوسی . امام فخر رازی در شرحی که در

کتاب اشارات نوشته بود ایراداتی بر ابوعلی سینا وارد کرد و خواهه نصیر در شرح خود بر اشارات ، آن ایرادات را مردود شمرد . حکومت قطب الدین رازی میان دو فیلسوف مذکور در باره همین رد و ایراد است .

از میان اخلاف تیمور بزرگترین کسی که به کار علم می پرداخت میرزا الغ بیك (متوفی در ۸۵۳ ه. ق.) پسر شاهرخ است . وی در سال ۸۵۰ ه. ق. بعد از مرگ پدر به جای او نشست و پیش از آن از جانب سلطان تیموری حکومت ترکستان را بعهده داشت ، میرزا الغ بیك در مدت حکومت خود در ترکستان به سال ۸۲۴ ه. ق. رصدخانه ای در سمرقند ترتیب داد و در آنجا به معاضدت چهارتن از دانشمندان مشهور عهد خود یعنی صلاح الدین موسی معروف به قاضی زاده رومی و مولانا علاء الدین علی قوشچی و غیاث الدین جمشید کاشانی و معین الدین کاشانی زیج معروف خود را که به زیج جدید سلطانی معروف است به سال ۸۴۱ ه. ق. تألیف کرد . این استادان چهارگانه هر یک دارای تألیفات مهمی در علوم مختلف خاصه ریاضیات هستند و همکاری آنان در تألیف زیج جدید سلطانی موجب شد که آن زیج از جمله کاملترین زیجهای دوره اسلامی محسوب گردد و بعد از قرن نهم همواره مورد استفاده ریاضی دانان و منجمان باشد .

در دوره مغول و تیموری در علوم ادبی و شرعی نیز کتبی تألیف شده است . از جمله مشاهیر علمای ادبی در ایران در این عهد یکی مولانا سعد الدین تفتازانی (۷۲۲-۷۹۱ ه. ق.) است از تفتازان خراسان نزدیک «نسا» ، وی صاحب کتب متعددی در ادبیات عربی از قبیل :

شرح تصریف و کتاب مطول در معانی و بیان و بدیع و چند کتاب دیگر است . تفتازانی در حکمت و کلام نیز آثاری دارد .

دیگر از کبار علمای ادب این دوره میر سید شریف جرجانی (۷۴۰-۸۱۶ ه. ق.) است . اهمیت او در آن است که چند کتاب مقدماتی تحصیلی به زبان فارسی نگاشته است مانند : صرف میر در علم صرف و الکبری در منطق . از میان آثار دیگر مخصوصاً کتاب التعریفات در ذکر اصطلاحات و کلمات صوفیه اهمیت و شهرت بسیار دارد .

از ادبای مشهور دیگر این زمان ابوظاهر مجد الدین فیروز آبادی صاحب کتاب مشهور قاموس در لغت عرب است ، وفات او به سال ۸۱۷ ه. ق. اتفاق افتاد .

دیگر از دانشمندان مشهور این دوره مولانا عضد الدین ایجی (متوفی در ۷۵۶ ه. ق.) ، صاحب کتاب مشهور المواقف در علم کلام و چند اثر دیگر است و دیگر قاضی بیضاوی (متوفی در ۶۸۵ ه. ق.) ، صاحب تفسیر معروف به انوار التنزیل و کتاب منهاج الاصول در علم اصول .

در پایان عهد تیموری مولانا عبدالرحمن جامی است که رسالات متعددی در علوم ادبی فارسی و عربی و علوم دینی دارد و ذکر او در شمار شاعران این عهد خواهد آمد .

نثر فارسی در عهد مغول و تیموریان

نثر فارسی در دوره مغولان و تیموریان رونق داشته است چنانکه در سراسر این دوره در فنون مختلف تألیفات متعددی به پارسی صورت گرفت و نویسندگانی در تمام قرنهای هفتم و هشتم و نهم ظهور کردند .

در آغاز این دوره نثر فارسی تحت نفوذ سبک رایج قرن ششم متمایل به تصنع بود لیکن بتدریج ساده‌تر شد چنانکه آثار متکلفانه که در آنها به صنایع بافراط توجه شده باشد در دوره تیموری کمتر است . کتبی که در این دوره نوشته شده در موضوعات مختلفی از قبیل عرفان و حکمت و کلام و تاریخ و علوم ادبی و قصص و حکایات و امثال آنها بوده است .

در آغاز قرن هفتم چند نویسنده بزرگ داریم که از همه معروفتر: **سدیدالدین محمد بن محمد عوفی** صاحب کتاب معتبر **لباب الالباب** در شرح احوال و آثار شاعران ایران و کتاب **جوامع الحکایات و لوامع الروایات** است . کتاب اخیر را عوفی به سال ۶۳۵ هـ . ق. تألیف کرد .

دیگر **شمس‌الدین محمد بن قیس رازی** است که در اواخر عمر خود در خدمت اتابکان سلغری بسر می‌برد و کتاب **المعجم فی معاییر اشعار العجم** را در علوم شعری به زبان فارسی تألیف کرد .

از جمله نویسندگان بزرگ قرن هفتم **علاء‌الدین عظاملك جوینی** (متوفی در ۶۸۱ هـ . ق.) صاحب کتاب مشهور **جهانگشاست** در سه مجلد . این کتاب در شرح ظهور چنگیز و احوال و فتوحات او و در تاریخ خوارزمشاهیان و حکام مغولی ایران و فتح قلاع اسماعیلیه و بغداد نوشته شده و در نهایت اتقان و از حیث انشا از نمونه‌های خوب نثر فارسی است .

بزرگترین نویسنده قرن هفتم **سعدی شیرازی** است که در ذکر شعرا از او سخن خواهد رفت .

از نویسندگان معروف دیگر آن زمان **وصاف‌الحضره شهاب‌الدین رشید بن عبدالله** است که در سال ۶۶۳ هـ . ق. در شیراز ولادت یافته و تا نیمه اول قرن هشتم می‌زیسته است . وی کتاب خود را که به **تاریخ وصاف** مشهور است در سال ۷۱۲ هـ . ق. به اتمام رسانید . این کتاب از حیث تصنع و تکلف دارای جنبه مبالغه‌آمیز و از این باب مورد ایراد نقادان سخن است .

رشیدالدین فضل‌الله (۶۴۵ - ۷۱۸ هـ . ق.) وزیر دانشمند دوره ایلخانان که مدتها وزارت غازان و اولجایتو و ابوسعید بهادر خان را داشت کتاب بزرگ و مشهوری در تاریخ عمومی دارد به نام **جامع التواریخ** در هفت مجلد که معتبرترین کتاب تاریخ عهد مغول و دارای نثری ساده و روان است و به سال ۷۱۵ هـ . ق. پایان یافت ، غیر از این کتاب آثار دیگری نیز از او باقی است .

بجز نویسندگانی که در عهد مغول می‌زیسته‌اند ، از نویسندگان مشهور دیگری مانند : **حمدالله مستوفی** صاحب **تاریخ معزیده** و چند اثر دیگر و **شیخ نجم‌الدین رازی** (متوفی در ۶۴۵ هـ . ق.) مؤلف کتاب **عرفانی مرصاد العباد** ، و **افضل‌الدین کاشانی** نویسنده و فیلسوف صاحب رسالات متعدد فلسفی که در سال ۷۵۷ هـ . ق. فوت کرده است ، می‌توان نام برد .

از نویسندگان مشهور عهد تیموری می‌توان اینان را ذکر کرد : **شرف‌الدین علی یزدی** (م . ۸۵۸ هـ . ق.) مؤلف کتاب **ظفرنامه تیموری** ، **شهاب‌الدین عبدالله** معروف به **حافظ‌ابرو** (م . ۸۳۴ هـ . ق.) صاحب کتاب **مجمع التواریخ** ، **کمال‌الدین عبدالرزاق بن اسحاق سمرقندی**

(م. ۸۸۷ ه. ق.) مؤلف تاریخ مشهور مطلع السعدین ، دولتشاه بن علاءالدوله سمرقندی (م. ۸۹۶ ه. ق.) نویسنده کتاب تذکره الشعراء ، میرخواند (م. ۹۵۳ ه. ق.) مؤلف کتاب مشهور روضة الصفا در تاریخ عمومی ، کمالالدین حسین واعظ کاشفی سبزواری (م. ۹۱۵ ه. ق.) نویسنده بزرگ اخیر که آثار متعدد گوناگون در مسائل مختلف از قبیل فقه و تفسیر و حدیث و نجوم و حکمت و ادب دارد و از همه آنها مهمتر : انوار سهیلی و اخلاق محسنی و مواهب علیّه در تفسیر است .

شعر فارسی در عهد مغول و تیموری

شعر فارسی در اوایل دوره مغول در حال ترقی و کمال بود زیرا تربیت یافتگان قرن ششم و اوایل قرن هفتم هنوز باقی بوده و به روش استادان پیشین سخن می گفته اند . این است که در دوره مغول با آنکه دوره انحطاط بود چندان شاعر بسیار معروف داریم که از همه بالاتر سعدی شیرازی و جلالالدین محمد مولوی هستند .

تربیت یافتگان اوایل قرن هفتم همچنانکه علوم اسلامی را تا چند گاه در راه خود پیش بردند ، ادبیات را هم تا مدتی حفظ کردند و از انحطاط قطعی نجات دادند . از این رو در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم نیز در ایران به نام چندان از استادان سخن بر می خوریم . لیکن در اواخر قرن هشتم از شمار شاعران بزرگ کاسته شد و استادانی که بتوانند در ردیف حافظ شیرازی بزرگترین گوینده آن دوره قرار گیرند بسیار کم و انگشت شمار شدند . در دوره تیموریان اگرچه عدّه گویندگان پارسی زبان زیاد بود

لیکن از میان آنان غیر از جامی که یکی از شاعران بزرگ ایران است شاعر استاد دیگری ظهور نکرد .

از شاعران مشهور دوره مغول و تیموری کمالالدین اسماعیل اصفهانی (م. ۶۳۵ ه. ق.) ، جلالالدین محمد مولوی بلخی (م. ۶۷۲ ه. ق.) ، فخرالدین عراقی (م. ۶۸۸ ه. ق.) ، شیخ سعدی شیرازی (م. ۶۹۱ یا ۶۹۴ ه. ق.) ، امیر خسرو دهلوی (م. ۷۵۵ ه. ق.) ، همام تبریزی (م. ۷۱۴ ه. ق.) ، شیخ محمود شبستری (م. ۷۲۵ ه. ق.) ، اوحدی مراغه‌ای (م. ۷۳۸ ه. ق.) ، خواجوی کرمانی (م. ۷۵۳ ه. ق.) ، ابن یمین فریومدی (م. ۷۶۹ ه. ق.) ، سلمان ساوجی (م. ۷۷۸ ه. ق.) ، شمسالدین محمد حافظ شیرازی (م. ۷۹۱ ه. ق.) ، عبدالرحمن جامی (م. ۸۹۸ ه. ق.) را می توان نام برد که در اینجا به ذکر حال چهار تن از آنان که در طراز اول هستند اکتفا می کنیم :

مولوی - جلالالدین محمد مولوی عارف بزرگ و شاعر نامی که از مفاخر عالم انسانی بشمار می رود در ششم ربیع الاول ۶۵۴ ه. ق. در شهر بلخ چشم به عالم هستی گشود و در دوران کودکی همراه پدر عارف و دانشمند خود بهاءالدین که آهنگ حجاز کرده بود ، از بلخ بیرون آمد و در این سفر هنگام عبور از نیشابور به اتفاق پدر به زیارت شیخ عطار شاعر و عارف معروف نایل شد و شیخ در حق او دعای خیر کرد و آینده درخشانی برای او پیش بینی نمود .

بهاءالدین پس از انجام دادن مراسم حج و سیاحت حجاز به جانب آسیای صغیر که سلجوقیان روم در آنجا حکومت داشتند رهسپار شد و پس از چندی اقامت در لارنده به خواش علاءالدین کیقباد به شهر

قونیه که پایتخت سلجوقیان روم بود رفت و در آنجا رحل اقامت افکند. جلال الدین که در همه جا همراه پدر خود بود همواره از محضر درس وی کسب معارف و فضایل می کرد و بعد از مرگ پدرش که به سال ۶۲۸ ه. ق. اتفاق افتاد تحت تربیت و ارشاد سید برهان الدین محقق ترمذی از شاگردان و تربیت یافتگان بهاء الدین قرار گرفت و در همین حال به خواهش علاء الدین کیمباد به جای پدر مستقر گشت و به تدریس مشغول شد.

در سال ۶۴۲ ه. ق. يك برخورد اتفاقی مولوی را با شمس تبریزی که یکی از عارفان بزرگ زمان بود و در ممالك اسلامی سیر و سیاحت می کرد آشنا ساخت، و مولوی در همان ملاقات اول چنان فریفته و شیفته صفای باطن و کمال معنوی شمس الدین شد که یکباره از قیل و قال مدرسه و بحث و تدریس روی برتافت، و در خدمت شمس به تکمیل حالات و کسب کمالات معنوی همت گماشت، و بدین سبب شاگردان او به اتفاق یکی از فرزندانش قصد جان شمس کردند و شمس ناچار قونیه را ترك گفت و به دمشق رفت، و چون مولوی در دوری مربی و مرشد خود بی تابی بسیار کرد جمعی از شاگردان وی همراه فرزند او بهاء الدین محمد به دمشق رفتند و شمس را به قونیه باز آوردند ولی به سال ۶۴۵ ه. ق. بار دیگر شاگردان مولوی بر شمس بشوریدند و بتحقیق معلوم نیست که در این شورش چه بر سر شمس آمد ولی آنچه مسلم است این است که بعد از آن حادثه وی هرگز روی به کسی ننمود. مولوی پس از غیبت شمس که به مفارقت ابدی منجر شد رنج بسیار می برد و تنها به منادمت صلاح الدین زرکوب شاگرد بزرگ خود

دل خوش داشت؛ و بعد از مرگ صلاح الدین حسام الدین چلبی را محلّ لطف و عنایت خود قرار داد و کتاب بزرگ مثنوی را به خواهش او بساخت ولی با این همه مولوی تا پایان حیات از دوری شمس در سوز و گداز بود تا به سال ۶۷۲ ه. ق. بدرود زندگی گفت. آثار مولوی عبارت است از:

نخست مکاتیب که مجموعی از نامه های خانوادگی او و نامه هایی است که به بزرگان و امرای عصر خویش نوشته است.

دیگر فیه مافیه که مجالس و تقریرات مولاناست و غالباً جواب سؤالاتی است که از او شده و وی فی الحال جواب گفته است و شاگردان وی آنها را جمع و ضبط کرده اند.

دیگر دیوان غزلیات و رباعیات و قصاید او که به نام دیوان شمس معروف است، و آن مجموعه ای از افکار عارفانه مولوی است و غالباً مبین سوز و گداز و جذبه ای است که تعالیم شمس در دل شاعر بوجود آورده بود. دیگر مثنوی که شاهکار بزرگ عرفان به زبان فارسی است و به شش دفتر تقسیم شده است. مولوی در سراسر این اثر بزرگ مسائل مهم عرفانی را مورد بحث و تحقیق قرار داده و برای بیان مقاصد خود به ذکر حکایات و تمثیلات متوسل شده است؛ بدین سبب مثنوی در عین اینکه مطبوع طبع خواص است عامه نیز می تواند از مزایای آن برخوردار شوند.

مولوی در کلیه آثار خود از حیث گیرایی سخن و لطف معانی امتیاز خاصی نسبت به گویندگان دیگر دارد زیرا وی توانسته است انواع معانی و لطایف را که گنجاندن آنها در قالب لفظ بسیار دشوار و

بلکه غیر ممکن می نماید در نهایت سادگی بیان کند و به جای آنکه سخن خود را به قسمتی از امور اجتماعی اختصاص دهد کمال انسانیت را هدف خود قرار داده و به همان راهی رفته است که پیغمبران و طالبان خیر مطلق رفته اند، و چون هدف گوینده تا این اندازه عالی بوده است لذا به جنبه های لفظی سخن چندان پای بند نبوده و به آهنگ و نظم معنوی کلام خویش بیش از آرایش ظاهر آن توجه داشته است.

سعدی - شیخ سعدی شاعر و نویسنده بزرگ ایران در حدود اوایل قرن هفتم هجری در يك خانواده روحانی در شهر شیراز پا به عرصه هستی نهاد و هنوز طفل بود که از سرپرستی پدر محروم ماند. دوران کودکی این شاعر که با ایام حکومت سعد بن زنگی در فارس مقارن بود با فاجعه حمله مغول به ایران مصادف شد.

سعدی در عنفوان جوانی به قصد کسب معارف و تکمیل تحصیلات به عراق سفر کرد و در نظامیه بغداد به تحصیل اشتغال ورزید و در علوم فنی و ادبی مهارت و استادی یافت، و هم در آن ایام بود که گروهی از دانشمندان و مشایخ بزرگ صوفیه مانند ابو الفرج بن جوزی (متوفی در ۶۵۶ ه. ق.) و شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد (متوفی در ۶۳۲ ه. ق.) را ملاقات کرد و از محضر آنان فیض بسیار برد.

سعدی پس از مدتی اقامت و تحصیل در بغداد به سیاحت ممتدی در سوریه و لبنان و حجاز و سواحل مدیترانه پرداخت و تا حدود شمال افریقا پیش رفت و آخر الامر پس از سی سال دوری از وطن مألوف در دوره حکومت ابوبکر بن سعد زنگی به شیراز بازگشت، در سال ۶۵۵ ه. ق. کتاب بوستان را به نام ابوبکر مذکور به رشته نظم کشید و يك سال

بعد گلستان را به نام سعد بن ابوبکر بن سعد زنگی تصنیف کرد؛ و تا پایان حیات همچنان در شیراز به تعلیم علوم و افاضه حقایق عرفانی و ادبی مشغول بود، و گویا در اواخر عمر يك بار دیگر به کعبه مشرف شد و هنگام بازگشت از این سفر بود که به تبریز رفت و در آنجا با اباقا ایلخان مغول و شمس الدین محمد صاحب دیوان جوینی و همام تبریزی شاعر معروف ملاقات کرد.

سعدی بعد از برچیده شدن حکومت سلجوقیان چندی با امیر اتکیانو و دیگر امرا و حکام مغولی فارس معاصر بود تا به سال ۶۹۱ و به قولی ۶۹۴ ه. ق. رخت به سرای دیگر کشید.

این شاعر نامی که در نظم و نثر گوی سبقت ربوده است، سخنی متین و روان و دور از تکلف دارد، و افکار لطیف و معانی زیبا را با الفاظی روان و خالی از تصنع بیان کرده است و به همین سبب سخنان وی بسیار شیرین و دلنشین افتاده، حتی در زمان حیات او سرعت انتشار یافته است. در نثر نیز سعدی از ترکیب دو روش ساده و مصنوع روش مطبوع خاصی بوجود آورده است که گلستان بهترین نمونه آن است.

آثار سعدی عبارت است از:

نخست بوستان که يك اثر منظوم اجتماعی است و در آن از حقایق و مسائل مهم تربیتی و اخلاقی و اجتماعی به صورت داستانها و حکایات با بیانی بسیار ساده بحث شده است.

دیگر گلستان که شاهکار نثر فارسی است و آن نیز مانند بوستان کتابی است در تعلیم و تربیت، و هدف آن نمایانندن معایب و انتقاد وضع

اجتماعی زمان نویسنده و ارشاد و ارائه طریق است. این کتاب در نهایت مهارت و استادی و کمال انسجام و روانی تحریر یافته و تحول بزرگی در شیوه نثر بوجود آورده است.

دیگر قصاید که شاعر آنها را نیز در کمال استادی پرداخته و مخصوصاً از جهت روشی که در مدیحه سرایی اختیار کرده امتیاز خاصی به قصاید خود بخشیده است؛ بدین معنی که گوینده توانا به جای مدح پادشاهان و بزرگان و پیمودن راه اغراق در ستایش آنان طریق پند و اندرز در پیش گرفته، گردن کشان مغول و حکام آنان را به خداپرستی و خدمت خلق و توجه به آخرت دعوت کرده، ستایشهای بیمزه و خنک را به اندرز و هدایت بزرگان عصر خویش مبدل ساخته است.

دیگر غزلیات که نام سعدی همیشه همراه با این کلمه آورده می شود، زیرا این گوینده توانا فن غزل سرایی را که پیش از او انوری و ظهیرالدین فاریابی و جمال الدین اصفهانی رونقی داده بودند تا جایی ترقی داد که می توان گفت سخن فارسی را به حد زیبایی خود رسانید. سعدی در غزلهای خود لطیف ترین احساسات و عالی ترین افکار عاشقانه را به بهترین وجه بیان کرده، جهانی از سوز و گداز و شور و شوق را در قالب الفاظ زیبا و ترکیبات دلپسند جای داده است، چنانکه هر کسی می تواند نوع احساسات و افکار خود را با سانی در میان غزلهای او پیدا کند، و شاید بدین سبب بوده است که سخن سعدی را زبان عاشقان لقب داده اند.

سعدی غیر از آنچه گفته شد آثار دیگری از نظم و نثر دارد که هر يك در حد خود دارای ارزش بسیار است.

در خاتمه این نکته را نیز یادآور می شویم که بعد از طلوع این ستاره درخشان در آسمان ادب ایران در طمی هفت قرن همواره شاعران و نویسندگان بزرگی، مانند **حافظ و جامی و قائم مقام فراهانی** و دیگران در مقام تقلید از آثار او برآمده اند ولی هیچیک نتوانسته اند چنین پایه ارجمندی بدست آورند مگر **حافظ** که در غزل عرفانی و مکتب خاص خود مقام دیگری دارد، و قائم مقام فراهانی که در نثر بندرت به سعدی نزدیک شده است. با این همه باید اذعان کرد که تاکنون جامع تر از سعدی، شاعر و نویسنده ای در قلمرو زبان فارسی بوجود نیامده است و احترام و شهرت روزافزونی که این شاعر از زمان حیات خود تا عصر حاضر در سراسر جهان کسب کرده است کمتر کسی از بزرگان علم و ادب را نصیب گردیده است.

حافظ - شمس الدین محمد حافظ یکی از شاعران بزرگ و طراز اول بشمار می رود. راجع به اوایل زندگانی او داستانها و افسانه هایی موجود است که غالباً با حقیقت انطباق ندارد، و محقق آن است که پدر وی **بهاء الدین** نام داشته و در عهد **اتابکان سلغری** از اصفهان به شیراز مهاجرت کرده است و شمس الدین در این شهر بدنیا آمده، روزگار جوانی را در زادگاه خویش به کسب علوم دینی و ادبی و مخصوصاً ادبیات عرب و تفسیر و علم قرائت قرآن پرداخته است و چون قرآن را با چهارده روایت از بر داشته به «حافظ» شهرت یافته است.

حافظ از آغاز شاعری با عده ای از امرای زمان خویش محشور شد، و نخستین پادشاهی که این شاعر به دربار او راه یافت و با وی

طرح دوستی ریخت ، شاه شیخ ابواسحاق اینجو پادشاه ادب دوست فارس بود . پس از ظهور امیر مبارزالدین محمد ، مؤسس سلسله آل مظفر که شیخ ابواسحاق را مغلوب ساخت ، حافظ با این امیر که در غزلیات خود او را محتسب خوانده است و بعد از وی با پسر او شاه شجاع و نواده وی شاه منصور معاصر و محشور بود و از آنان در بعضی از ابیات و غزلیات خود یاد کرده است .

وی علاوه بر این جماعت احمد بن شیخ اویس بن حسن ایلکانی را نیز در یکی از غزلیات خویش ستوده و ظاهراً دعوت این سلطان را به بغداد نپذیرفته است .

حافظ علاقه زیادی به زادگاه خود شیراز داشت ، و گویا جز سفر کوتاهی که به یزد کرد هرگز از شیراز بیرون نرفت و هم در آن شهر به سال ۵۷۹۲ هـ . ق . درگذشت .

این شاعر استاد مسلّم غزل عرفانی است . وی این نوع شعر را به اوج فصاحت و بلاغت رسانیده و در غزلهای شیوای خود کوشیده است که معانی عرفانی را با مضامین عاشقانه درآمیزد و از آن میان سخنان بدیع و دل انگیزی بوجود آورد .

از مجموع غزلیات حافظ چنین بر می آید که این شاعر صاحب دل همواره به دنیای مادی و حوادث آن با دیده بی اعتنایی نگریسته و خواهان جهانی بوده است که در آن به جای نفاق و تزویر و جاه طلبی و حرص و ستیزگیهای جاهلانه ، یکرنگی و صفا و خلوص و اتحاد و نوع دوستی و حق پرستی حکمفرما باشد .

وی از سالوس و ریا و زهد دروغین و بی خبری دنیاداران غافل

بسختی رنج می برد و همه جا دارندگان این صفات ناپسند را به باد انتقاد و استهزا گرفته است .

حافظ معتقد است که حقیقت عالم و وحدت محض را از راه قیل و قال و طریق ادعا نمی توان درک کرد ، بلکه تنها دلهای روشن می توانند جمال حقیقت را در خود منعکس کنند و عشق به حقیقت است که آینه دلها را شایسته تجلی انوار حقایق می سازد .

جامی - نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر قرن نهم از ستارگان درخشان تاریخ ادبی ایران است که به سال ۸۱۷ هـ . ق . در جام خراسان تولّد یافت و بعد به سبب زادگاه خود و همچنین از باب انتساب به شیخ الاسلام احمد جام ، جامی تخلص کرد .

پدر جامی نظام الدین دشتی و جدش شمس الدین دشتی منسوب به محله دشت اصفهان بوده اند که بعد به ولایت جام مهاجرت کرده اند .

جامی در ایام خردی همراه پدر خود به سمرقند رفت و نزد قاضی زاده رومی از بزرگان دانشمندان آن عهد و خواجه علی سمرقندی و سعدالدین محمد کاشغری رئیس فرقه نقشبندی که از عارفان معروف زمان خود بود ، ادبیات و علوم بیاموخت و با تصوف آشنا شد ، و هم در جوانی به دربار شاه رخ پسر تیمور راه یافت . این شاعر و نویسنده بزرگ پس از پایان تحصیلات خود سفری به مکه کرد و در بازگشت چندی در بغداد بماند و در آنجا با بعضی از دانشمندان مباحثاتی کرد و در نتیجه میان او و فاضلان بغداد مشاجراتی رخ داد که مایه کدورت خاطر وی شد .

جامی پس از درگذشت سعدالدین کاشغری به ریاست فرقه

نقشبندیه رسید و در نزد پادشاهان معاصر خود چون ابوسعید تیموری و سلطان حسین بایقرا و سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی و سلطان یعقوب آق قویونلو و جهان شاه قراقویونلو حرمت فراوان یافت ، و با غالب پادشاهان مذکور مکاتبه می کرد و آنان هدایای بسیار برای او می فرستادند ؛ و همچنین امیرعلیشیر نوایی وزیر دانشمند و دانش پرور معروف با جامی دوستی خاص داشت ، و همو شرح حال این شاعر را در کتاب خود موسوم به *خمسة المتحیرین* آورده است . بطور کلی کمتر شاعری می توان یافت که مانند جامی در سراسر حیات خود با این همه عزت و حرمت زیسته و از توجه پادشاهان نسبت به خود برخوردار شده باشد .

جامی به سال ۸۹۸ هـ . ق. در هرات درگذشت و تشییع جنازه او چنان مجلل بود که شاه و همه شاهزادگان تیموری و وزرا و رجال در آن حضور داشتند . آثار جامی عبارت است از :

نخست آثار منشور که به عربی و فارسی نگاشته شده و راجع است به مطالب مختلف عرفانی و صرف و نحو و علوم ادبی و شرح حال شاعران و نظایر آنها . از مهمترین این آثار یکی *بهارستان* است به نثر فارسی که آن را به تقلید از گلستان سعدی نوشته و در پایان ، شرح حال چندتن از شاعران را آورده است . دیگر *نفحات الانس* در شرح احوال عارفان بزرگ که در آغاز آن راجع به اصول عرفان و تصوّف بحث کرده است و چندین رساله کوچک و بزرگ دیگر در باب اصول عرفان و تصوّف .

دیگر دیوان اشعار که حاوی قصاید و غزلیات اوست و آنها را

به تقلید گذشتگان ساخته است . سوم مثنویها که دارای هفت قسمت و به هفت اورنگ معروف است و مشتمل است بر مثنویهای *سبحة الابرار* و *تحفة الاحرار* و *سلامان* و *اسبال* و *خردنامه اسکندری* و *لیلی و مجنون* و *سلسلة الذهب* و *یوسف و زلیخا* . جامی این مثنویها را به تقلید نظامی ساخته است و هر يك از آنها در حدّ خود ارزش فراوان دارد .

جامی آخرین شخصیت بزرگ ادبی ایران بعد از دوره مغول است و بعد از وی شاعر و نویسندۀ جامعی چون او بوجود نیامده است . افکار و اشعار او در هندوستان و مخصوصاً در افکار و ادبیات عثمانی تأثیر فراوان بخشیده است و عده ای از شاعران عثمانی به راه تتبع و تقلید از سبک وی رفته اند .

وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران

در عهد صفویه

بعد از دوره شاهرخ پسر تیمور دولت تیموری بر اثر اختلافات شدیدی که میان شاهزادگان آن سلسله در گرفته بود دچار ضعف شد و فتور و تشتت در دولت تیموریان راه جست، چنانکه سلسله جلایری که با حمله تیمور دچار فترت شده بود باز جانی گرفت، و سلسله‌های قراقویونلو و آق قویونلو ظهور کردند. سایر نواحی ایران نیز همچنانکه دیدیم در دست امرای مختلف بود تا آنجا که برای پادشاهان تیموری در اواخر عهد آنان جز قسمت محدودی از ایران باقی نماند.

در این میان جوانی دلیر و نیرومند موسوم به اسماعیل از احفاد شیخ صفی‌الدین اردبیلی که نام سلاله صفوی از اوست ظهور کرد.

اسماعیل فرزند سلطان حیدر صفوی بود و سلطان حیدر نخستین کس از مشایخ صفویه است که نیروی سیاست را ضمیمه نفوذ روحانی خود کرد و با اوزون حسن آق قویونلو جنگید و کشته شد. پسر او اسماعیل که چندی در حبس و قید پادشاهان آق قویونلو بود از اوان جوانی بر اثر حمایت طرفداران و مریدان پدر به نیروی اراده و شجاعت خارق‌العاده خود، برای بدست آوردن قدرت سیاسی قیام کرد

و بزودی بر تبریز غلبه یافت و به سال ۹۰۷ ه. ق. در آن شهر تاج سلطنت بر سر نهاد. وی بسرعت ولایات ایران را فتح کرد و امرای سرکش را که هر یک در ناحیه‌ای داعیه سلطنت داشتند از میان برد و سلطنت مطلقه ایران را در دست گرفت و به همت او سلسله‌ای از سلاطین که تا سال ۱۱۳۵ ه. ق. (سال خلع شاه سلطان حسین) در ایران سلطنت می‌کردند و به نام صفویه مشهور شده‌اند بوجود آمد. از این سلسله پادشاهان بزرگی مانند شاه تهماسب پسر شاه اسماعیل و شاه عباس کبیر و چند تن دیگر از جمله سلاطین مشهور و نام‌آور ایران محسوب می‌شوند.

با تشکیل دولت صفوی در ایران از حیث سیاسی و اجتماعی آرامشی پدید آمد که نزدیک دو قرن و نیم امتداد یافت و از دوره‌های مهم تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران محسوب گردید.

در این عصر باید به یک امر مهم نظر داشت و آن ترویج مذهب تشیع است به وسیله صفویان. صفویه خود را از آل علی علیه‌السلام می‌شمردند و خاندان ایشان سمت ارشاد داشت، و علاوه بر این مانند اغلب صوفیه به آل علی ارادتی خاص می‌ورزیدند و حتی کار این ارادت به تعصب کشیده بود.

از طرف دیگر شاه اسماعیل ناچار بود با سیاستی تازه ملت ایران را در برابر سلاطین عثمانی و ازبکان که از مغرب و مشرق، این کشور را تهدید می‌کردند متحد سازد و چون سلاطین مذکور از هر دو جانب بر مذهب سنت و مروج آن بودند، ناگزیر می‌بایست ملت ایران را که از قدیم به تشیع میلی وافر داشت با این سلاح نیرومند مذهبی مجهز

کرد. شاه اسماعیل از علاقه وافر اکثر ایرانیان به این مذهب استفاده کرد و آن را مذهب رسمی ایران نمود و در مورد لزوم از سختگیری در پیش بردن نظر خود ابا نکرد.

بدین ترتیب اولاً ملّت ایران در حدود سه قرن برای دفاع از مذهب و هم برای جلوگیری از تجاوز پادشاهان شرق و غرب بر کشور خود آماده گردید و تمامیت ارضی و استقلال خود را در گیرودار حملات آنان حفظ کرد و طبعاً در این مدت طولانی جنگهای مهمّ مهبی در سرحدات ایران بوقوع پیوست که ملّت ایران در غالب آنها کامیاب بود.

نتیجه دیگری که از سیاست مذهبی صفویه عاید شد، آن بود که طبعاً تعصب مذهبی رواج گرفت و در این امر همه طبقات ایرانیان شرکت کردند چنانکه باید گفت منشأ غالب جنگها و جدالهای ایران در این دوره تعصبات مذهبی بوده است.

وضع علمی - طبعاً در نتیجه چنین سیاست مذهبی و وضع اجتماعی و دینی خاصی که لازمه آن است توجه مردم به علوم مذهبی افزایش می یابد. در عهد صفویه به همین سبب علاقه تام و تمامی نسبت به علوم مذهبی ابراز می شد و شاهان صفوی خود در این امر شرکت مستقیم داشتند و علمای شیعه را بسیار مورد احترام و تشویق قرار می دادند. این توجه و علاقه باعث شد که علوم مذهبی شیعه که مبانی آن در قرون مقدم گذاشته شده بود رونقی وافر گیرد و کتب متعدد در مسائل مختلف مذهبی علی الخصوص به زبان فارسی تألیف شود و علمای بزرگی در این راه ظهور کنند.

یکی از اموری که در دوره صفوی به ترویج علوم، خاصه علوم مذهبی مساعدت کرد احداث مدارس و ایجاد موقوفات بیشمار از جانب سلاطین و امرا و مردم متمکن در شهرهای ایران است. این مدارس را عادتاً بر طلاب علوم دینی وقف می کردند و تحصیل علوم فقه و حدیث در آنها بیشتر بود و به همین سبب و نیز به علت گرمی بازار تعصب رواج علوم عقلی در این عهد کمتر است و توجه علما به پیشرفت این دسته از دانشها اندک بود. تنها اهمیت این دوره در علوم مختلف بیشتر به آن است که غالب کتب علمی را به زبان فارسی نوشته اند.

از جمله بزرگترین علمای دینی این دوره علی بن حسین زواری منسوب به زواره است که از علمای مشهور امامیه در قرن دهم هجری و معاصر شاه تهماسب صفوی بوده است. مهمّترین آثار او ترجمه الخواص یا تفسیر زواری است که آن را به سال ۹۴۶ ه. ق. پایان برد. وی کتب متعدد دیگری نیز به فارسی دارد، مانند: شرح نهج البلاغه به نام روضة الانوار. دیگر از علمای دینی ملافتح الله کاشانی (متوفی در ۹۸۱ ه. ق.) شاگرد علی بن حسین زواری است که کتب دینی مهمّی به فارسی دارد و مهمّتر از همه خلاصه المنهج است در تفسیر قرآن و منهج الصادقین که آن هم تفسیر مفصّلی از قرآن است.

دیگر از علمای بزرگ دینی این دوره بهاء الدین محمد بن حسین عاملی معروف به شیخ بهایی است که از علمای مشهور و متنفذ دوره صفوی بود. ولادت شیخ بهایی به سال ۹۵۳ ه. ق. در بعلبک از بلاد شام اتفاق افتاد و پدرش عزالدین حسین به سال ۹۶۶ ه. ق. به ایران

مهاجرت کرد. بهاء الدین که از اوان کودکی در ایران تربیت شده بود و به علت تعمق در علوم مختلف در دستگاه شاه عباس صفوی قربت و مکانت بسیار یافت تا به سال ۱۰۳۱ ه. ق. در اصفهان درگذشت. مهمترین اثر او در علوم شرعیّه کتاب جامع عباسی است در فقه شیعه. شیخ بهایی کتبی در ریاضیات دارد از قبیل: خلاصة الحساب و تشریح الافلاک؛ و مجموعه مشهوری نیز از حکایات و اخبار و امثله و اشعار عربی به نام کسکول ترتیب داده که بسیار مشهور است.

دیگر از علمای مشهور مذهبی این دوره ملامحمد باقر مجلسی (متوفی در ۱۱۱۱ ه. ق.) فرزند ملا محمد تقی مجلسی است. وی از پادشاهان صفوی با شاه سلطان حسین معاصر و مورد کمال احترام او بوده است.

مجلسی تألیفات متعددی به پارسی و عربی در مسائل مختلف مذهب شیعه دارد، از قبیل: بحار الانوار در بیست و چهار مجلد و کتب متعدد دیگری مانند عین الحیوة، مشکوة الانوار، حلیة المتقین، معراج المؤمنین، حقّ الیقین، حیوة القلوب، جلاء العیون و امثال آنها.

از میان متکلمان و حکمای این دوره که میان اصول فلسفی و تعلیمات دینی پیوستگی داده اند، یکی میر محمد باقر استرآبادی معروف به میرداماد است. وی لقب داماد را از پدرش به ارث برده که داماد محقق ثانی از علمای بزرگ مذهب شیعه بوده است. میرداماد در اصفهان مجلس درس داشت و شاگردان مشهوری تربیت کرد، و خود آثار متعددی در مسائل فلسفی و دینی دارد، از قبیل: صراط المستقیم و قبسات و کشف الحقایق.

از جمله شاگردان مشهور میرداماد، صدرالدین محمد بن ابراهیم شیرازی (متوفی در ۱۰۵۰ ه. ق.) معروف به ملاصدر است. وی بزرگترین متفکر و حکیم دوره صفوی محسوب می شود و چند کتاب در مسائل حکمی دارد که در غالب آنها تمایل شدید خود را به طریقه حکمت اشراق نشان داده است. از جمله آثار اوست: المبدأ و المعاد، اسفار، شواهد الربوبیّة.

شاگرد ملاصدرا یعنی ملاحسن فیض کاشانی (متوفی به سال ۱۰۹۰ ه. ق.) از متکلمان و محدثان وفقها و شرای معروف زمان خود بود و در شعر فیض تخلص می کرد. رضا قلی خان هدایت دیوان اشعار او را در حدود شش هفت هزار بیت تخمین زده و از جمله آثار معروف او یکی اصول المعارف و دیگر کلمات مکنونه است در کلام و دیگر صافی در تفسیر و وافی در حدیث.

شاگرد دیگر ملاصدرا عبدالرزاق لاهیجی است که از متکلمان مشهور دوره صفوی محسوب می شود و کتاب گوهر مراد از اوست که به فارسی در علم کلام نوشته است و کتاب دیگری نیز در همین علم به عربی دارد به نام شوارق الالهام در شرح تجرید الکلام خواجه نصیرالدین طوسی.

از میان علوم ادبی که در این دوره مورد توجه بود علم لغت فارسی از همه مهمتر است، و از جمله کتب معروف در این عهد فرهنگ جهانگیری است که جمال الدین حسین اینجو آن را به سال ۱۰۱۷ ه. ق. به نام جهانگیر پادشاه گورکانی هند تألیف کرد. دیگر کتاب فرهنگ رشیدی که عبدالرشید الحسینی آن را در سال ۱۰۶۴ ه. ق.

پایان برد . دیگر فرهنگ برهان قاطع که محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان در سال ۱۰۶۲ ه. ق. تألیف کرد .

زبان فارسی - زبان فارسی در این دوره طریق انحطاط می سپرد . در اوایل این عهد لهجه آذری که یکی از لهجه های قدیم ایران است در آذربایجان از میان رفت و علت این امر تمادی تسلط امرای قبایل ترك و مغول در آن ناحیه از قرن ششم به بعد بوده است . سلاطین صفویه هم خود به زبان ترکی بی علاقه نبودند چنانکه غالب اصطلاحات دیوانی و درباری و نظامی آنان ترکی بود و در میان رجال دولت تکلم ترکی رواج داشت حتی سر سلسله شاهان صفوی شاه اسماعیل که شاعری متوسط بود دیوان ترکی دارد و خطایی تخلص می کرد .

درعوض ، زبان فارسی در دربار سلاطین عثمانی و پادشاهان مغول هند یعنی گورکانیان رواج بسیار داشت و درهند زبان رسمی دولتی بود و شاعران و نویسندگان بسیار دراین دو سرزمین ظهور کردند که آثار معتبری به زبان فارسی پدید آوردند .

نثر فارسی - در این عهد نثر فارسی چه در ایران و چه در هندوستان رواج و آثار بسیار داشت ، و در موضوعات مختلف ادبی و علمی بکار می رفت و اگر از پاره ای تکلفات منشیان این دوره بگذریم نثر این عهد ساده و روان بوده ، منتهی انحطاط عمومی زبان فارسی باعث بود که در غالب آثار این عهد چنانکه باید قواعد دستوری و بلاغی فارسی رعایت نگردد . از منشیان درباری این دوره خواه آنان که در ایران در دستگاه صفویان بوده اند و خواه آنان که در هند در

دستگاه گورکانیان و دیگر امرای محلی بسر می برده اند ، نامه ها و منشآت تکلف آمیز بسیار در دست است . از بزرگترین این نویسندگان میرزا محمد طاهر وحید قزوینی (متوفی در ۱۱۲۰ ه. ق.) است که منشی و مؤرخ دربار شاه عباس دوم و وزیر شاه سلیمان بوده است . از او منشآت مانده که در پاره ای از آنها با تکلف بسیار کوشیده است تا سخنان پارسی را بدون استعمال لغات عربی بکار برد . میرزا محمد طاهر وحید در شعر نیز دست داشته و از مشاهیر استادان سبک هندی بوده است .

از آثار منشور این دوره در مسائل مختلف به ذکر این چند کتاب مبادرت می شود :

حبیب السیر تألیف غیاث الدین خواندمیر (متوفی در ۹۴۲ ه. ق.) که از مؤرخان آخر عهد تیموری و آغاز عهد صفوی بوده است و کتاب او تا حوادث آخر عمر شاه اسماعیل صفوی را شامل است .

تذکره شاه تهماسب صفوی به قلم شاه تهماسب اول (۹۳۰ - ۹۸۴ ه. ق.) پسر شاه اسماعیل که در وقایع سلطنت خود نوشته است .

احسن التواریخ تألیف حسن بیک روملو که وقایع سلطنت شاه - تهماسب صفوی را شامل است .

عالم آرای عباسی تألیف اسکندر بیگ منشی شاه عباس بزرگ که تا وقایع پایان حیات شاه عباس صفوی (۱۰۳۸ ه. ق.) در آن به رشته تحریر درآمده است و در میان کتب دوره صفوی انشای نسبتاً بهتری دارد . بهار دانش که تهذیبی است از کلیله و دمنه به قلم شیخ ابوالفضل دکنی (مقتول به سال ۱۰۱۳ ه. ق.) وزیر اکبر شاه گورکانی . از شیخ

ابوالفضل کتب دیگری مانند **اکبرنامه** در شرح سلطنت اکبرشاه و کتاب **آیین اکبری** باقی مانده است.

مجالس المؤمنین از قاضی نورالله ششتري (متوفی در ۱۰۱۹ ه. ق.) در شرح احوال گروهی بزرگ از شعرا و ادبا و فضایل شیعه.

از جمله مسائلی که در این عصر مورد توجه بوده تذکره نویسی است. از کتب تذکره در این دوره یکی **تحفه سامی** تألیف **سام میرزا** (متوفی در ۹۸۳ ه. ق.) پسر شاه اسماعیل صفوی است، شامل شرح حال عده‌ای از شعرای اواخر قرن نهم تا اواخر قرن دهم.

دیگر **خلاصه الاشعار و زبدة الافکار** تألیف **تقی الدین کاشانی** که در سال ۹۸۵ ه. ق. تألیف شده است.

دیگر تذکره **هفت اقلیم** تألیف **امین احمد رازی** که در آغاز قرن یازدهم پایان یافت و از تذکره‌های معتبر فارسی است.

دیگر **ریاض الشعرا** تألیف **علیق‌لی خان واله داغستانی** که در قرن دوازدهم تألیف شده است.

شعر فارسی - شعر فارسی در عهد صفویان از حیث الفاظ و کلمات چندان قابل توجه نیست و اگر از چند شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعرا سخنی که لایق توجه باشد نمی‌یابیم.

علت این امر آن است که در آن دوره مانند دوره تیموری تربیت معمول شاعران که در دوره‌های سامانی و غزنوی و سلجوقی و غیره وجود داشت از میان رفته بود و بیشتر گویندگان اطلاعات وسیع از زبان فارسی و عربی نداشتند.

علاوه بر این چون در بارها نسبت به شاعران اظهار حمایت نمی‌کردند، شعر در دست عامه مردم افتاد و این امر اگر چه وسیله تنوعی در شعر بود، لیکن از حیث اصول و قواعد زبان مایه شکست آن گردید.

در شعر دوره صفوی مرثیه سرایی و مدح ائمه دین بسیار معمول بود و این امر نتیجه طبیعی سیاست مذهبی پادشاهان صفوی است و علی‌الخصوص ترویج و تشویق پادشاهان از مرثیه‌سازان یا کسانی که به ذکر مناقب آل علی (ع) مبادرت می‌کردند بدرجه رواج این نوع شعر می‌افزود. با این حال پادشاهان صفوی حتی مرثیه‌سرایان را هم به مال نمی‌نواختند و از نتایج این رفتار آن شد که گویندگان خوش ذوق غزل‌سرا و مثنوی‌ساز و داستان پرداز که در ایران بودند، یا از دربارها دوری جستند و یا برای معاش به دربارهای مشوق عثمانی و گورکانی هند، روی آوردند، و بدین‌سان مراکز بسیار معتبری در دستگاههای امرا و سلاطین هند برای شعر فارسی ایجاد کردند.

نکته دیگری که در شعر دوره صفوی باید بخاطر داشت رواج و تداول **سبک هندی** است که مبتنی بوده است بر بیان افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع و باریک و دشوار و دور از ذهن در زبان ساده معمولی و عمومی. مقدمات ظهور این سبک از اواخر دوره تیموری شروع شد و کمال آن در این عهد حاصل گشت و بزرگترین گویندگان این سبک در عهد صفوی ظهور کردند. نفوذ سبک مذکور تا پایان دوره صفوی در ایران امتداد داشت و بعد از آن در اواخر عهد زندیه و اوایل دوره قاجاریه راه ضعف پیمود و جای خود را به سبکهای کهن فارسی داد

لیکن در سایر مراکز زبان فارسی یعنی در افغانستان و هندوستان هنوز هم باقی است.

سخنوران عهد صفویه بر روی هم زبانی ساده و دور از آرایش و پیرایش و سخنی نزدیک به لهجه عمومی و کلامی روان و احیاناً ناست با ترکیباتی که گاه از سادگی، عامیانه و غلط است، داشته‌اند. در بیان افکار و خیالات خود بی نهایت به دقت و باریک اندیشی متوجه بودند، نظر اصلی آنان در شاعری بیان مضامین دقیق و تازه و ابتکار در ایجاد آنها بود و هرچه بر مقدار این مضامین و باریکی و دقت آنها در آثار شاعری افزوده می‌شد اهمیت و مقام شاعر نیز در نظر سخن سنجان آن دوره بیشتر بود و علی‌الخصوص در هندوستان و دربار عثمانی بدین باریک اندیشی و خیال پردازی بادیده‌اعجاب و تحسین بیشتری می‌نگریستند و معمولاً دیوان این گونه شاعران و از آن جمله صائب تبریزی به رسم تحفه و هدیه به دربارهای عثمانی و گورکانی فرستاده می‌شد.

غیر از مرثی و مدایح ائمه معصومین، موضوع رایج دیگر در شعر عهد صفوی افکار غنایی و غزلی است که گاه با رنگ تصوف و افکار زاهدانه و درویشانه و گاه با وعظ و اندرز همراه است. افسانه‌سرایی و داستان سازی علی‌الخصوص به شیوه نظامی هم از کارهای متداول شاعران این دوره بود.

بسیاری از شاعران آغاز دوره صفوی تربیت یافتگان اواخر عهد تیموری علی‌الخصوص حوزه ادبی عهد سلطان حسین بایقرا بوده‌اند. از جمله آنان یکی عبدالله هاتفی خرجردی (متوفی در ۹۲۷ ه. ق.) است که خواهر زاده جامی بود. از مهمترین آثار اوست: شاهنامه حضرت

شاه اسماعیل که حماسه‌ای تاریخی است، و دیگر داستانهای منظومی که به تقلید نظامی سروده واز همه مهمتر تیمورنامه است که در شرح فتوحات و جنگهای تیمور ساخته است. دیگر از این دسته شاعران اهلی ترشیزی (متوفی در ۹۳۴ ه. ق.) و اهلی شیرازی (متوفی در ۹۴۲ ه. ق.) صاحب قصاید خوب و مثنوی سحر حلال است؛ و دیگر هلالی جغتایی (متوفی در ۹۳۵ ه. ق.) غزل سرای خوش ذوق و حساس اوایل قرن دهم هجری است که علاوه بر غزلهای پر شور مثنو بهایی به نام لیلی و مجنون و شاه و درویش و صفات العاشقین سروده است؛ و دیگر از شاعران بزرگ این دوره محتشم کاشانی (م. ۹۹۶ ه. ق.) و وحشی بافقی (م. ۹۹۱) و عرفی شیرازی (م. ۹۹۹) و کلیم کاشانی (م. ۱۰۶۱) و صائب تبریزی (م. ۱۰۸۸) هستند که از آن میان به شرح احوال وحشی و صائب اشاره می‌کنیم:

وحشی - وحشی بافقی کرمانی از شاعران بزرگ قرن دهم هجری و اوایل دوره صفوی است. وی با شاه تهماسب معاصر بود و غالب قصایدش در مدح این پادشاه است.

وحشی در اوان جوانی از زادگاه خود به یزد رفت و در آنجا از حمایت غیاث الدین میر میران که از احفاد شاه نعمت‌الله ولی و خواهرزاده شاه تهماسب بود و در آبادی یزد و نگهداری شاعران می‌کوشید، برخوردار شد و به سال ۹۹۱ ه. ق. بدور حیات گفت.

وحشی دارای آثاری از قصیده و غزل و مسقط و مثنوی است که همه آنها سوز و گداز و شور و التهاب مخصوصی دارد و علی‌الخصوص غزلها و مسقطات عاشقانه او در لطافت و سلاست مشهور است و نوعی تازگی

از حیث معنی و سبک بیان در آنها دیده می شود . بطور کلی وحشی در بیان افکار و احساسات خود به جنبه های لفظی توجه کمتر داشته و غالباً می خواسته است هیجانها و احساسات عاشقانه را با همان حرارت و گرمی که در دل پر التهاب او بوجود می آمده است با ترکیباتی موزون و خوش آهنگ بیان کند و از این رو به ادای حق معانی بیش از رونق الفاظ پای بند بوده است . از وحشی سه مثنوی ناظر و منظور و خلد برین و فرهاد و شیرین باقی است ؛ و «فرهاد و شیرین» او را که ناتمام مانده بود وصال شیرازی شاعر دوره قاجاریه بپایان برده است . وحشی در مقدمه این مثنوی بحثهای دقیقی راجع به عشق و چگونگیهای آن دارد که بسیار لطیف و قابل ملاحظه است .

صائب - میرزا محمد علی صائب تبریزی شاعر معروف دوره صفوی است . پدر او میرزا عبدالرحیم در عهد شاه عباس بزرگ از تبریز به اصفهان رفت و صائب در حدود ۱۵۱۵ ه . ق . در آن شهر متولد شد . وی تحصیلات خود را در اصفهان به انجام رسانید و در جوانی به زیارت کعبه رفت و پس از بازگشت عازم کابل شد و چندی نزد ظفرخان والی کابل بسر برد و از آنجا به دربار شاه جهان پادشاه هند رفت و مدتی در خدمت آن پادشاه می بود . پس از چندی به فرمان پدر ناچار به اصفهان بازگشت و چون در این مدت شهرت و ثروت بسیاری یافته بود شاه عباس ثانی او را به احترام و محبت زیاد پذیرفت و در دربار خویش مرتبتی خاص به وی داد و صائب همچنان در اصفهان می زیست تا به سال ۱۵۸۸ ه . ق . درگذشت .

صائب بزرگترین شاعر سبک هندی یعنی سبک معمول دوره صفوی است که غزلهای او در پختگی و اشتغال بر معانی دقیق و مضامین باریک و امثال سائر مشهور است و چون در آثار گذشتگان مطالعه بیشتری می کرده است ، لذا سخن وی بیش از دیگر شاعران هم عهدش محکم و استوار می نماید .

صائب تبریزی در حدود ۱۵۱۵ ه . ق . در آن شهر متولد شد . وی تحصیلات خود را در اصفهان به انجام رسانید و در جوانی به زیارت کعبه رفت و پس از بازگشت عازم کابل شد و چندی نزد ظفرخان والی کابل بسر برد و از آنجا به دربار شاه جهان پادشاه هند رفت و مدتی در خدمت آن پادشاه می بود . پس از چندی به فرمان پدر ناچار به اصفهان بازگشت و چون در این مدت شهرت و ثروت بسیاری یافته بود شاه عباس ثانی او را به احترام و محبت زیاد پذیرفت و در دربار خویش مرتبتی خاص به وی داد و صائب همچنان در اصفهان می زیست تا به سال ۱۵۸۸ ه . ق . درگذشت .

وضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی ایران

از عهد نادر تا دوره معاصر

در سال ۱۱۳۵ ه. ق. با حمله افغانه حکومت صفوی برافتاد و ایران دچار هرج و مرج و قتل و غارتی گردید که تا مدتی ادامه داشت و به ظهور نادر و جنگهای متعدد او در داخل و خارج ایران منتهی گشت. این مرد شجاع جنگاور بعد از آنکه ایران را بتمامی از چنگ دشمنان بیرون آورد، شاه تهماسب صفوی فرزند شاه سلطان حسین را که تا سال ۱۱۴۴ ه. ق. با حمایت وی سلطنت می کرد از پادشاهی برکنار کرد و تا سال ۱۱۴۸ ه. ق. به نام فرزند خردسال او عباس ثالث حکومت راند و سپس خود در همان سال تاج شاهی بر سر نهاد و سلسله جدیدی از سلاطین به نام افشاریان پدید آورد که بعد از افول ستاره اقبال او در سال ۱۱۶۰ ه. ق. قلمرو حکمرانی آن تنها به خراسان محدود گردید. از این هنگام به بعد قطعات مختلف ایران در دست امرای متعدد افتاد که غالب آنان برای تحصیل قدرت با یکدیگر در نزاع بودند و در آن میان مهمتر از همه کریمخان زند است که مردی عادل و نیک سیرت و خواهان رفاه رعایای خویش بود. وی از سال ۱۱۶۳ تا ۱۱۹۳ ه. ق. بر قسمت بزرگی از ایران حکومت می کرد، لیکن

حکومت زندیه بعد از او بسرعت دچار ضعف شد چنانکه اخلاف او چندگاهی فقط برفارس و کرمان استیلا داشتند تا آنکه آغا محمدخان یکی از رؤسای ایل قاجار بر آنان استیلا یافت و آخرین پادشاه مشهور زندیه لطفعلی خان را از میان برد (سال ۱۲۰۹ ه. ق.) و خود حکومت مقتدری که بسرعت همه ایران را زیر نگین آورده بود تأسیس کرد. اهمیت آغا محمد خان در آن است که بعد از قتل نادر نخستین کسی است که توانست همه ایران را تحت فرمانروایی خویش درآورد و با تاجگذاری خود به سال ۱۲۱۰ ه. ق. در تهران یک حکومت مرکزی مقتدر ایجاد کند. سلسله ای که با سلطنت آغامحمدخان بوجود آمد به سلسله قاجاریه معروف است. جانشینان آغا محمد خان، فتحعلی شاه و محمد شاه و ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه با آنکه دچار حملات و دسایس مداوم دولتهای بزرگ خارجی و تجاوز آنها به بعضی از اراضی و نواحی شمالی و شرقی ایران بودند، لیکن به هر حال توانستند قسمت بزرگی از ایران را همچنان در دست داشته باشند و بعد از انقلاب مشروطیت به دولت قانونی ایران بپارند.

تا پیش از انقلاب مشروطیت وضع اجتماعی ایران تقریباً همان بود که از دوره صفویه به بعد می دانیم با این تفاوت که حکومت مرکزی قاجاری از اغتشاشات و بی سامانیهای پیاپی جلوگیری کرده و آرامشی نسبی در ایران پدید آورده بود و همین آرامش است که در ظهور چند شاعر و نویسنده و دانشمند معروف این دوره مؤثر بوده است.

وضع علمی - بر اثر قوت اندیشه مذهبی که از دوره صفویه آغاز شده و در دوره زندیه و قاجاریه نیز ادامه یافته بود توجه حوزه‌های علمی به علوم ادبیه و شرعیه بیشتر از علوم عقلی بود. با این حال در این دوره طولانی باز عده‌ای از دانشمندان به تحقیق و تدریس آثار حکمای گذشته خاصه ابن‌سینا و شیخ اشراق و ملا صدرا سرگرم بودند؛ و از جمله کار آنان آن بود که حواشی و شروحاتی بر آثار پیشینیان بنویسند ولی مؤلفان مبتکر در حکمت و اجزای آن، میان این دسته بسیار نایاب بودند. تنها کسی که در این دوره ممتد از میان مؤلفان علوم عقلی و حکمی بیش از دیگران قابل توجه است حاج ملاهادی سبزواری است.

حاج ملاهادی سبزواری - پسر حاج محمد سبزواری است که از خانواده علم و ادب بود و تحصیلات خود را در مشهد و اصفهان انجام داد و در حکمت و فقه و اصول و کلام استاد شد. از آثار مهم او یکی **اسرارالحکم** است و دیگر **لآلی منتظمه** که منظومه‌ای است به تازی در منطق و حکمت. اسرارالحکم به فارسی و در حکمت الهی است. وی شعر نیز می‌سرود و **اسرار** تخلص می‌کرد. وفاتش به سال ۱۲۸۹ ه. ق. اتفاق افتاد.

در علوم دینی هم در این دوره دانشمندان متعددی وجود داشته‌اند که ذکر احوال و آثار آنان در کتبی مانند: **قصص العلماء** تألیف محمد بن سلیمان تنکابنی و **نجوم‌السماء** تألیف محمد صادق بن مهدی از آثار دوره قاجاریه آمده است.

نثر فارسی - نثر فارسی در عهد افشاریه و زندیه و قاجاریه

اندک اندک از سستی و بی‌مایگی دور شد و در عهد قاجاریان روشی نسبتاً مطبوع یافت که به شیوه پیشینیان نزدیک بود. مشاهیر نویسندگانی که هر یک در پیشرفت این روش و تکامل آن سهم بوده‌اند عبارتند از:

فاضل خان گروسی معاصر فتح‌علی‌شاه که منشأتی دارد و نیز تذکره‌ای به نام **انجمن خاقان** تألیف کرده است.

میرزا تقی سپهر و پسر او **عباسقلی سپهر** مؤلفان کتاب معروف و مفصل **ناسخ‌التواریخ**.

رضاقلی خان هدایت (متوفی در ۱۲۸۸ ه. ق.) ملقب به **امیرالشعرا**، معاصر محمد شاه و ناصرالدین شاه، صاحب آثار متعدد مانند **مجمع‌الفصحاء** در دو مجلد و **ریاض‌العارفین** در شرح احوال شعرای متصوف و متمم روضة الصفا به نام **روضة الصفاى ناصری** و فرهنگ **انجمن‌آرا**.
میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی (مقتول در ۱۲۵۱ ه. ق.)

وزیر محمد شاه که شرح احوال او جداگانه ذکر خواهد شد و چند نویسنده خوب دیگر که در اواسط و اواخر عهد قاجاری بوده‌اند مانند **میرزا عبداللطیف طسوجی تبریزی** مترجم الف لیلة وليلة، **محمد حسن خان صنیع‌الدوله** (اعتماد السلطنه) مؤلف **مرآت‌البلدان** و کتاب **منتظم ناصری** و تذکره **خیرات حسان** در شرح حال زنان شاعر.

دیگر از مشاهیر و نویسندگان این دوره **میرزا مهدی خان استرآبادی** منشی نادر صاحب کتاب **دره نادره** است که مانند تاریخ و صاف پر از صنایع لفظی و مقرون به تکلف و تصنع است. وی کتاب ساده‌تری

دارد به نام **جهانگشای نادری** که انشای آن طبیعی‌تر از کتاب نخست است.

شعر فارسی - در پایان عهد صفوی در اصفهان اندك اندك ناخشنودی ناقدان سخن و صاحبان ذوق و هنر از روشی که در شعر پارسی پدید آمده و مقبول گویندگان ایران و هندوستان شده بود، آشکار گشت؛ و بر اثر این ناخشنودی فکر تازه‌ای به میان آمد و آن رها کردن شیوه جدید شعر یعنی شیوه‌ای شد که به سبک هندی شهرت دارد. این دسته معتقد بودند که شیوه شاعرانی از قبیل کلیم کلاشانی و صائب تبریزی و وحید قزوینی و نظایر آنان خلاف فصاحت و دور از اصول بلاغتی است که در زبان فارسی وجود دارد و باید آن را ترك گفت و به شیوه‌ای که همواره مقبول سخن شناسان و ناقدان و گویندگان و نویسندگان استاد بوده است بازگشت.

از جمله کسانی که در این فکر پیش قدم شمرده می‌شوند و سخن آنان به ما رسیده است میرزا نصیر اصفهانی (م. ۱۱۹۲ ه. ق.) صاحب مثنوی معروف پیر و جوان، سید احمد هاتق اصفهانی (م. ۱۱۹۸ ه. ق.) دارای دیوان قصاید و غزلیات و ترجیع بند مشهور؛ لطفعلی بیك آذر-بیگدلی (م. ۱۱۹۵ ه. ق.) صاحب مثنوی خسرو و شیرین و تذکره آتشکده، و آقا محمد عاشق اصفهانی (م. ۱۱۸۱ ه. ق.) هستند که همه معتقد به ترك روش معاصران و پیروی از سبک متقدمان بوده و خود نیز در قصیده یا غزل یا مثنوی شیوه استادان قدیم را مورد تقلید قرار داده‌اند.

چون پیروان طریقه جدید معتقد به بازگشت به شیوه قدما بودند در اصطلاح معاصران، دوره آنان را در تاریخ ادب فارسی **دوره بازگشت**

می‌نامند. دوره بازگشت یا دوره تجدید سبک قدما را می‌توان به دو عصر ممتاز منقسم ساخت: دوره اول یعنی دوره‌ای که از اواسط قرن دوازدهم شروع شده و تا قسمتی از اوایل قرن سیزدهم ادامه یافته است. در این مدت گویندگان استاد بیشتر سبک شاعران قرون ششم و هفتم و هشتم را در غزل و قصیده و مثنوی پیروی می‌کردند. دوره دوم از اواخر نیمه اول قرن سیزدهم آغاز شده و دوره‌ای است که گویندگان آن در عین پیروی از روش شعرای قرون ششم و هفتم و هشتم به سبک شعرای قرون چهارم و پنجم و ششم هم نظر داشتند، مانند فتحعلی خان صبا و هدایت و سروش و فتح الله خان شیبانی و محمود خان ملك الشعراء و جز آنان؛ و فی الحقیقه در این دوره بود که ثمرات بازگشت ادبی بنحو استیفا گرفته شد.

زبان این گویندگان همان لهجه کهنه است که شاعران پیش از مغول و عهد مغول داشته‌اند و توجه به آرایش و رعایت جانب فصاحت الفاظ میان آنان شایع بوده است و کمتر شاعری در بین ایشان می‌توان یافت که به لهجه معمول زبان توجه و از آن استفاده کرده باشد.

از خوشبختیهای شعرای این زمان تشویقی است که سلاطین از آنان می‌کرده‌اند، مخصوصاً شاهان قاجاری در این مورد می‌خواستند که به پادشاهان شاعر پرور قدیم اقتدا کنند، و همین تشویق و نیز وجود مراکز ادبی در شهرهایی مانند تهران و شیراز و اصفهان و مشهد باعث ظهور عده کثیری شاعر استاد در دوره قاجاری شد که از برخی از آنان دیوانها و منظومه‌های بزرگ و اشعار شیوا بیادگار مانده است. از شاعران

بزرگ دوره قاجاریه فتحعلی خان صبا کاشانی و سید محمد سحاب اصفهانی (م. ۱۲۲۲ ه. ق.) و مجمر اصفهانی (م. ۱۲۲۵ ه. ق.) و معتمد الدوله نشاط اصفهانی (م. ۱۲۴۴ ه. ق.) و میرزا شفیع وصال شیرازی (م. ۱۲۶۲ ه. ق.) و میرزا حبیب قآنی شیرازی (م. ۱۲۷۵ ه. ق.) و فروغی بظامی (م. ۱۲۷۴ ه. ق.) و سروش اصفهانی و محمود خان ملک الشعرا کاشانی و فتح الله خان شیبانی کاشانی هستند که از آن میان به ذکر احوال چند تن مبادرت می شود.

هاتف - سید احمد هاتف اصفهانی از شعرای بزرگ این دوره است. خاندان وی از سادات حسینی و اصلاً اهل اردوباد آذربایجان بودند که در زمان صفویه به اصفهان مهاجرت کرده اند.

هاتف در نیمه اول قرن دوازدهم هجری قمری در اصفهان بدنیا آمد و در آن شهر به تحصیل ریاضی و طب و حکمت پرداخت و از محضر میرزا محمد نصیر اصفهانی استفاده کرد و در شعر شاگرد و پیرو مشتاق اصفهانی بود و در حلقه درس این دو استاد با شاعران نامی عصر خویش مانند صباحی و آذر بیگدلی طرح دوستی ریخت و این چند تن تا پایان حیات در دوستی خود پایدار بودند؛ و صباحی و آذر و هاتف مدتی از عمر خود را در شهر کاشان بسر بردند و هاتف در اواخر عمر مدتی در کاشان و زمانی در قم و چندی در اصفهان می زیست تا به سال ۱۱۹۸ ه. ق. در شهر قم وفات یافت و هم در آنجا بخاک سپرده شد.

هاتف از شاعران توانای عصر خویش است و در غزل از سعدی و حافظ پیروی و تقلید کرده است. غزلیات او غالباً مضامین لطیف و دلکشی دارد و عمده شهرت او به سبب ترجیع بند عارفانه اوست که از شاهکارهای زبان فارسی و بهترین نمونه فکر عرفانی و تشریح معنی وحدت وجود است.

صبا - فتحعلی خان صبا کاشانی شاعر معروف و بزرگ دوره زندیه و قاجاریه است که زندگی وی بیشتر در دربار فتحعلی شاه قاجار گذشته است. فتحعلی خان ابتدا شاگرد صباحی کاشانی از شاعران معروف دوره زندیه بود و پس از آنکه در شاعری قدرتی یافت به خدمت لطفعلی خان زند رسید و چون آغا محمد خان قاجار بر فارس و کرمان مسلط گشت فتحعلی خان نیز به خدمت باباخان (فتحعلی شاه) برادر زاده آغا محمد خان که به حکومت فارس منصوب شده بود، درآمد؛ و بعد از آنکه باباخان به سلطنت رسید همراه وی به تهران رفت و حکومت قم و کاشان به وی تفویض شد.

صبا در دربار فتحعلی شاه سمت ملک الشعرا بی داشت و بر شاعران دیگر مقدم بود و به سال ۱۲۳۸ ه. ق. درگذشت. صبا دو پسر داشت یکی ابوالقاسم خان متخلص به فروغ و دیگری محمدحسین خان متخلص به عندهلیب که این دومی لقب ملک الشعرا بی را از پدر به ارث برده بود و پسر عندهلیب محمود خان ملک الشعراست که از شاعران بزرگ دوره قاجاریه بشمار می رود.

صبا از کسانی است که باعث رواج کامل سبک قصیده سرایان و مثنوی گویان قدیم در دوره قاجاریه شده و قصاید و مثنویهای چندی از خود بیادگار گذاشته است که بهترین آنها **شهنشاه نامه** در شرح سلطنت فتحعلی شاه و **خداوند نامه** در وصف غزوات و معجزات حضرت رسول اکرم است و مثنوی دیگر به نام **گلشن صبا** دارد که آن را به تقلید از بوستان سعدی ساخته است.

وصال شیرازی - میرزا شفیع شیرازی معروف به میرزا کوچک

متخلص به وصال از شاعران نامی عصر فتحعلی شاه و محمد شاه قاجار بود. وی از غزل‌سرایان خوب عصر خود بشمار می‌رفت و در مثنوی نیز مهارت داشت.

آثار وصال یکی دیوان غزلیات و قصاید اوست که بالغ به پانزده هزار بیت دارد و دیگر مثنوی بزم وصال است که در آن تتبع وی از شیوه استاد فردوسی بخوبی آشکار است.

وصال علاوه بر این، مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را بیابان برده و در نظم آن کامیاب شده است.

این شاعر در هنر خط نیز استاد بود و از خوشنویسان عصر خویش محسوب می‌شد و همچنین به علم موسیقی آشنایی داشت. وصال به سال ۱۲۶۲ هـ. ق. در شیراز درگذشت.

نکته قابل ذکر این است که خاندان وصال غالباً اهل دانش و ادب، و پسران او وقار و میرزا محمود حکیم و میرزا ابوالقاسم فرهنگ و داوری و یزدانی جمله اهل علم و هنر بوده و بعضی از آنان در شعر دست توانایی داشته‌اند.

قآنی - میرزا حبیب قآنی شاعر معروف قرن سیزدهم هجری به سال ۱۲۲۲ هـ. ق. در شیراز ولادت یافت.

این شاعر هوش و حافظه‌ای بسیار قوی داشت و از طفولیت اشعار نغز و لطیفی می‌گفت، و چون آوازه شهرت او به گوش حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه پسر فتحعلی شاه که والی فارس بود، رسید؛ وی را به مصاحبت خویش برگزید و به تربیت او همت گماشت، و پس از چندی که شجاع‌السلطنه والی خراسان شد قآنی را نیز همراه خویش

به مشهد برد.

قآنی در مشهد به تشویق مربی و حامی خود به تحصیل و تکمیل علوم ادبی و فقه و اصول و ریاضی و حکمت مشغول شد و در ادبیات فارسی و عربی تسلط تمام یافت و از آن تاریخ به نام اوکتای قآن فرزند شجاع‌السلطنه قآنی تخلص کرد و چندی بعد توسط شجاع‌السلطنه به دربار فتحعلی شاه راه یافت و به لقب مجتهدالشعرا ملقب شد و بعد از فتحعلی شاه مداحی محمد شاه و بزرگان کشور را پیشه خود ساخت و تا سال ششم سلطنت ناصرالدین شاه که در حیات بود در دربار این سلطان نیز عزت و تقرب بسیار داشت و در این سال (۱۲۷۰ هـ. ق.) جهان را بدرود گفت.

قآنی با صرف نظر از بعضی خصوصیات، یکی از شاعران بزرگ دوره بازگشت ادبی است که همه قسم شعر در دیوان او هست و قصایدش طرب‌انگیزی و شیرینی خاصی دارد و تصرف و ابتکار او در آمیختن سبکهای مختلف گذشتگان بهترین دلیل توانایی طبع و عظمت مقام اوست. این شاعر علاوه بر شعر در نثر دست داشته و به تقلید از گلستان سعدی کتابی به نام پریشان نوشته است.

قائم مقام - میرزا ابوالقاسم قائم مقام پسر میرزا عیسی مشهور به میرزا بزرگ قائم مقام از سادات فراهان بود. اجداد وی غالباً از مردان با نام بوده و چند تن از آنان در زمان صفویه و زندیه به خدمات مهم دولتی اشتغال داشته‌اند و پدر وی میرزا بزرگ خود از فضلا و ادبای عصر خویش بشمار می‌رفت و مدتی وزارت عباس میرزا را برعهده داشت.

میرزا ابوالقاسم در سال ۱۱۹۳ ه. ق. تولد یافت و در آغاز جوانی بر اثر استعداد و لیاقت پس از کناره‌گیری پدرش به وزارت عباس میرزا رسید، و در دوره اقامت محمد میرزا (محمدشاه) در تبریز وزیر آذربایجان بود و چون محمد میرزا به سلطنت رسید قائم مقام منصب صدارت یافت و کارهای بزرگی برای اصلاح امور مملکت آغاز کرد لیکن چیزی نگذشت که به تحریک معاندان به سال ۱۲۵۱ ه. ق. در تهران بقتل رسید.

قائم مقام علاوه بر آنکه در تاریخ سیاسی ایران یکی از شخصیت‌های برجسته بشمار می‌رود، در تاریخ ادبی نیز دارای مقام ارجمندی است. این مرد سیاسی بزرگ در حکمت و فنون ادبی، عربی و فارسی استادی داشت و منشآت او که مجموعه‌ای از نامه‌های دوستانه و مراسلات سیاسی و فرمانها و جز آن است عموماً به سبک سعدی نگاشته شده است و او تنها کسی است که بخوبی از عهده تقلید نثر شیخ برآمده و گاهی به وی نزدیک شده است. آثار منظوم قائم مقام شامل قصاید و قطعات اوست که غالباً به مسائل سیاسی و موضوعات ادبی مربوط است و یک مثنوی نیز به نام **جلایرنامه** از وی بیادگار مانده است.

سروش - شمس الشعرا، میرزا محمدعلی سروش در سده اصفهان متولد شد، و در آغاز جوانی به تبریز رفت، مدتی در نزد ناصرالدین میرزا ولیعهد بسر می‌برد و چون این شاهزاده به سلطنت رسید همراه او عازم تهران شد و در این شهر بسر می‌برد تا به سال ۱۲۸۵ ه. ق. درگذشت.

سروش از شاعرانی است که توانست از عهده تقلید شعرای قرن پنجم برآید. وی مخصوصاً در تقلید از فرخی سیستانی باندازه‌ای ماهر بود که در بعضی از قصاید خود به آن شاعر بزرگ بسیار نزدیک شده است. او در برخی از مثنویهای خود نیز کوشیده است که به سبک حماسه سرایان قرن پنجم نزدیک شود ولی در این کار بخوبی از عهده برنیامده است. سروش دیوان قصاید و مثنویهای متعددی دارد که از آن جمله **اردیبهشت نامه** را می‌توان نام برد که آن را به تقلید از شاهنامه فردوسی و در شرح احوال رسول اکرم (ص) و حضرت علی (ع) ساخته است.

محمود خان ملک الشعرا - محمود خان ملک الشعرا پسر محمد حسین خان عندلیب و نواده فتحعلی خان صباست. وی تا اواخر دوره ناصرالدین شاه در حال حیات بود و به سال ۱۳۱۱ ه. ق. زندگی را بدرود گفت. محمود خان مانند اسلاف خود در شعر دستی قوی داشت و علاوه بر شاعری مردی دانشمند و صنعتگر بود چنانکه انواع خطوط را بسیار خوب می‌نوشت و در نقاشی آبرنگ از استادان عصر خویش بشمار می‌رفت و همچنین در حجاری و تذهیب و جلد سازی و رفوگری و ابریشم دوزی و دیگر هنرهای ظریف استاد بود.

این شاعر بعد از سروش بزرگترین شاعر ایران شناخته شد و قصاید او ارزش حقیقی شعر خراسانی را ظاهر ساخت. محمود خان سبک فرخی و عنصری و منوچهری را با طبع خود ترکیب کرد و در آنها معانی تازه و مضامین بدیع بکار برد و مخصوصاً به سبب تسلطی که در نقاشی داشت در وصف مناظر طبیعی و منظره سازی مهارت بیشتری

میرزا ابوالقاسم در سال ۱۱۹۳ ه. ق. تولد یافت و در آغاز جوانی بر اثر استعداد و لیاقت پس از کناره‌گیری پدرش به وزارت عباس میرزا رسید، و در دوره اقامت محمد میرزا (محمدشاه) در تبریز وزیر آذربایجان بود و چون محمد میرزا به سلطنت رسید قائم مقام منصب صدارت یافت و کارهای بزرگی برای اصلاح امور مملکت آغاز کرد لیکن چیزی نگذشت که به تحریک معاندان به سال ۱۲۵۱ ه. ق. در تهران بقتل رسید.

قائم مقام علاوه بر آنکه در تاریخ سیاسی ایران یکی از شخصیت‌های برجسته بشمار می‌رود، در تاریخ ادبی نیز دارای مقام ارجمندی است. این مرد سیاسی بزرگ در حکمت و فنون ادبی، عربی و فارسی استادی داشت و منشآت او که مجموعه‌ای از نامه‌های دوستانه و مراسلات سیاسی و فرمانها و جز آن است عموماً به سبک سعدی نگاشته شده است و او تنها کسی است که بخوبی از عهده تقلید نثر شیخ برآمده و گاهی به وی نزدیک شده است. آثار منظوم قائم مقام شامل قصاید و قطعات اوست که غالباً به مسائل سیاسی و موضوعات ادبی مربوط است و یک مثنوی نیز به نام **جلایرنامه** از وی بیادگار مانده است.

سروش - شمس الشعرا، میرزا محمدعلی سروش در سده اصفهان متولد شد، و در آغاز جوانی به تبریز رفت، مدتی در نزد ناصرالدین میرزا ولیعهد بسر می‌برد و چون این شاهزاده به سلطنت رسید همراه او عازم تهران شد و در این شهر بسر می‌برد تا به سال ۱۲۸۵ ه. ق. درگذشت.

سروش از شاعرانی است که توانست از عهده تقلید شعرای قرن پنجم برآید. وی مخصوصاً در تقلید از فرخی سیستانی باندازه‌ای ماهر بود که در بعضی از قصاید خود به آن شاعر بزرگ بسیار نزدیک شده است. او در برخی از مثنویهای خود نیز کوشیده است که به سبک حماسه سرایان قرن پنجم نزدیک شود ولی در این کار بخوبی از عهده برنیامده است. سروش دیوان قصاید و مثنویهای متعددی دارد که از آن جمله **اردیبهشت نامه** را می‌توان نام برد که آن را به تقلید از شاهنامه فردوسی و در شرح احوال رسول اکرم (ص) و حضرت علی (ع) ساخته است.

محمود خان ملک الشعرا - محمود خان ملک الشعرا پسر محمد حسین خان عندلیب و نواده فتحعلی خان صباست. وی تا اواخر دوره ناصرالدین شاه در حال حیات بود و به سال ۱۳۱۱ ه. ق. زندگی را بدرود گفت. محمود خان مانند اسلاف خود در شعر دستی قوی داشت و علاوه بر شاعری مردی دانشمند و صنعتگر بود چنانکه انواع خطوط را بسیار خوب می‌نوشت و در نقاشی آبرنگ از استادان عصر خویش بشمار می‌رفت و همچنین در حجاری و تذهیب و جلد سازی و رفوگری و ابریشم دوزی و دیگر هنرهای ظریف استاد بود.

این شاعر بعد از سروش بزرگترین شاعر ایران شناخته شد و قصاید او ارزش حقیقی شعر خراسانی را ظاهر ساخت. محمود خان سبک فرخی و عنصری و منوچهری را با طبع خود ترکیب کرد و در آنها معانی تازه و مضامین بدیع بکار برد و مخصوصاً به سبب تسلطی که در نقاشی داشت در وصف مناظر طبیعی و منظره سازی مهارت بیشتری

نشان داد. محمود خان در پایان عمر خود، اشعار خود را نخبه کرد و سه هزار بیت بهترین آنها را نگاه داشت و بقیه را آتش زد و این دلیلی بر علو همت و نظر بلند این مرد است.

دوره مشروطیت - از دوره سلطنت فتحعلی شاه قاجار به بعد ارتباط نزدیک میان ایران و اروپا آغاز شد و رو بتزاید و توسعه نهاد و آوردن متخصصان فنی در امور نظامی و مهندسی و ایجاد مدارس برای کارآموزان در این فنون و فرستادن دانشجوی و کارآموز به کشورهای اروپا، علی الخصوص فرانسه و انگلستان معمول گردید، و رقابتهای دول فرانسه و انگلیس و روس باعث شد که چند دسته از هیئتهای نظامی و فنی خارجی به ایران بیایند و میان ایرانیان و اروپائیان رابطه بیشتری ایجاد گردد و اندک اندک ملت ایران با تمدن غربیان آشنایی حاصل کند و به فکر تغییر حکومت و ایجاد دولت قانونی افتد. این اندیشه منشأ انقلاباتی در ایران گشت که در سال ۱۳۲۴ ه. ق. به صدور فرمان مشروطیت از جانب مظفرالدین شاه و تشکیل مجلس شورای ملی و تصویب قانون اساسی منجر گشت.

این پیش آمد از یک طرف و تشدید روابط میان ایران و کشورهای غربی از طرفی دیگر، و افزایش شماره کسانی که با علوم و ادبیات و تمدن اروپایی آشنایی پیدا می کردند بر روی هم باعث شد که دروضع سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبی تحولات بارز و آشکاری حاصل شود. جریانات مهمی را که به دنبال این حوادث در ادبیات فارسی پیدا شد می توان در موارد ذیل مذکور داشت:

۱ - آشنایی ایرانیان با زبانهای خارجی خاصه با زبان و ادبیات

فرانسوی وسیلهای برای نقل عدّه زیادی از کتب علمی و ادبی شد و این امر نه تنها موجب آشنایی ایرانیان با آثار شاعران و نویسندگان خارجی گردید بلکه وسیلهای برای تقلید از افکار و سبک گفتار آنان و در نتیجه توجهی به تغییر مضامین و افکار و سبک متقدمان نیز شد.

۲ - این توجه به مضامین و افکار جدید و ترك سبکهای گذشتگان باعث شد که موضوعات تازه ای در شعر فارسی راه یابد و ضمناً جریانات سیاسی و اجتماعی بنحوی بود که شاعران و نویسندگان نمی توانستند از آنها برکنار بمانند و این امر باعث بروز ادبیات سیاسی و ملی در عهد مشروطیت شد و مطالب تازه ای بر مطالب قدیم افزود.

۳ - ورود شاعران و نویسندگان در مباحث جدید اجتماعی و سیاسی مقدمه ای شد برای آنکه نظم و نثر از حوزه های اشرافی قدیم بیرون آید و برای رفع حوایج مختلف مردم در زمینه های علمی و ادبی و اجتماعی و سیاسی مورد استفاده قرار گیرد، و چون این مقصود با زبان آراسته و مصنوع قدیم ممکن نبود ناچار استفاده از زبان تخطب یعنی زبان ساده عمومی در میان ارباب قلم معمول گشت.

۴ - مدارس جدید و روزنامه ها و مجلات وسیله بزرگی برای تعلیم سواد و خواندن و نوشتن در میان مردم شد و هر چه بر شماره خوانندگان افزود رواج کتب آسان تر گشت و نویسندگان و شاعران بیشتر در کار خود تشویق شدند.

۵ - آشنایی ایرانیان با روشهای علمی متقنی که اروپائیان در تحقیقات تاریخی دارند وسیله سودمندی برای جمع آوری و تنظیم اطلاعات مختلف تاریخی و علمی و ادبی و اجتماعی گردید و از این

راه در احیای مفاخر گذشته و آثار پیشینیان و نام و نشان آنان خدمت بی سابقه‌ای انجام گرفت.

این علل و عوامل متعدد دیگری که فرصت ذکر همه آنها نیست باعث شد که ادبیات فارسی بسرعت در طریق تحول و تکامل افتد و شعر و نثر پارسی در راه تازه‌ای از ترقی وارد شود و مقدمات ظهور سبکهای جدیدی در زبان پارسی فراهم گردد.

از آغاز مشروطیت به بعد چند شاعر و نویسنده بزرگ در ایران ظهور کرده‌اند که هر یک در سبک و روش خاصی از بیان افکار شهرت و مهارت حاصل کرده‌اند. از جمله این نویسندگان و گویندگان معروفند:

شیخ احمد روحی (مقتول به سال ۱۳۱۴ ه. ق.)، میرزا آقاخان کرمانی (مقتول به سال ۱۳۱۴ ه. ق.) نویسنده سه مکتوب و صد خطابه و آینه اسکندری، میرزا ملکم خان نویسنده رساله وزیر و رفیق و روزنامه قانون.

از شاعران معروف این دوره ادیب الممالک فراهانی (م. ۱۳۳۶ ه. ق.) و ادیب پیشاوری (م. ۱۳۵۴ ه. ش.) و محمد تقی ملک الشعرای بهار (م. ۱۳۳۵ ه. ش.) و پروین اعتصامی (م. ۱۳۲۵ ه. ش.) را می‌توان ذکر کرد.

۱

از کلیله و دمنه:

باب برزویه طیب (۱)

چنین گوید برزویه، مقیم اطبای پارس، که پدر من از علمای لشکریان بود و مادر من از خاندان علمای دین زردشت بود، و اول نعمتی که ایزد تعالی و تقدس، بر من تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود و شفقت ایشان بر حال من، چنانکه از برادران و خواهران مستثنی شدم و به مزید تربیت و تشریح مخصوص گشت*. و چون عمر به هفت رسید مرا به خواندن علم طب تحریض نمودند، و چنانکه اندک وقوفی افتاد و فضیلت آن بشناختم به رغبت صادق و حرص غالب در تعلم آن می‌کوشیدم، تا بدان صنعت شهرتی یافتم و در معرض معالجت بیماران آمدم.

فضیلت علم طب

آنگاه نفس خویش را میان چهار کار که تکابوی اهل دنیا از آن نتواند گذشت مخیر گردانیدم: وفور مال و لذات حال و ذکر سایر و ثواب باقی. و پوشیده نمائید که علم طب نزدیک همه خردمندان و در تمامی دینها ستوده است. و در کتب طب آورده‌اند که فاضل‌تر

* در قدیم فعل معطوف به فعل سابق را گاهی سوم شخص مفرد می‌آوردند، «گشت» در اینجا به جای «گشتم» است. در صفحه ۵۶ در ذیل عنوان «تبرم از علم طب» نیز «مصروف گردانید» به جای «مصروف گردانیدم» است.

مقدم = پس استاد

مجموع = ماعل
مبتنع = مفعول

اطبّا آن است که بر معالجت از جهت ذخیرت آخرت مواظبت نماید ،
 که به ملازمت این سیرت نصیب دنیا هر چه کامل تر بیاید و رستگاری
 عقبی متذخر گردد ، چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم ، دانه
 باشد که قوت اوست ، اما کاه که علف ستوران است بتبع آن هم حاصل
 آید . در جمله بر این کار اقبال تمام کردم و هر کجا بیماری نشان
 یافتم که در وی امید صحت بود معالجت او بر وجه حسبست بر دست
 گرفتم .
 امید یارانش خدا

مخاصمت نفس

چون يك چندی بگذشت و طایفه‌ای را از امثال خود در مال
 و جاه بر خویشتن سابق دیدم نفس بدان مایل گشت ، و تمنی مراتب
 این جهانی بر خاطر گذشتن گرفت ، و نزدیک آمد که پای از جای
 بشود ، با خود گفتم :

ای نفس ، میان منافع و مضارّ خویش فرق نمی‌کنی ، و خردمند
 چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تبعیت آن بسیار
 باشد و انتفاع و استمتاع اندک ؟ و اگر در عاقبت کار و هجرت سوی
 کور فکر شافی واجب داری ، حرص و شره این عالم فانی بسر آید .
 و قوی تر سببی ترك دنیا را مشارکت این مثنی دوزخ عاجز است که بدان
 مغرور گشته‌اند . از این اندیشه ناصواب در گذر و همت بر اکتساب
 ثواب ، مقصور گردان ، که راه مخوف است و رفیقان ناموافق و
 رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم . زینهار تا در ساختن توشه

آخرت تقصیر نکنی که بنیت آدمی آوندی ضعیف است بر اخلاط فاسد ،
 چهار نوع متضادّ ، و زندگانی آن را بمنزلت عمادی ، چنانکه بت
 زرّین که به يك میخ ترکیب پذیرفته باشد و اعضای آن به هم پیوسته ،
 هرگاه میخ بیرون کشی در حال از هم باز شود ، و چندانکه شایانی
 قبول حیات از جثه زایل گشت بر فور متلاشی گردد .

و به صحبت دوستان و برادران هم مناز ، و بر وصال ایشان
 حریص مباش ، که سور آن از شیون قاصر است و اندوه بر شادی
 راجح ، و با این همه درد فراق بر اثر و سوز هجر منتظر . و نیز شاید
 بود که برای فراغ اهل و فرزندان ، و تمهید اسباب معیشت ایشان ،
 به جمع مال حاجت افتد ، و ذات خویش را فدای آن داشته آید ، و
 راست آن را ماند که عطر بر آتش نهند ، فواید نسیم آن به دیگران
 رسد و جرم او سوخته شود . به صواب آن لایق تر که بر معالجت
 مواظبت نمایی و بدان التفات نکنی که مردمان قدر طیب ندانند ،
 لکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و يك شخص را از چنگال مشقت
 خلاص طلبیده آید آمرزش بر اطلاق مستحکم شود ، آنجا که جهانی از
 تمتع آب و نان و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشند ، و
 به علتهای مزمن و دردهای مهلك مبتلا گشته ، اگر در معالجت ایشان
 برای حسبست سعی پیوسته آید و صحت و خفّت ایشان تحرّی افتد ،
 اندازه خیرات و ثوبات آن کی توان شناخت ؟ و اگر دوزخ همتی چنین
 سعی به سبب حطام دنیا باطل گرداند همچنان باشد که : مردی يك
 خانه پر عود داشت ، اندیشید که اگر بر گشیده فروشم و در تعیین قیمت
 احتیاطی کنم دراز شود ، بر وجه گراف به نیمه بها بفروخت .

از روی حدس

چون بر این سیاق در مخاصمت نفس مبالغت نمودم به راه راست باز آمد و به رغبت صادق و حسبت بی ریا به علاج بیماران پرداختم و روزگار در آن مستغرق گردانیدم، تا به میامن آن درهای روزی بر من گشاده گشت و صلوات و مواهب پادشاهان به من متواتر شد، و پیش از سفر هندوستان و پس از آن انواع دوستکامی و نعمت دیدم و به جاه و مال از امثال و اقران بگذشتم.

تبرّم از علم طب

و آنگاه در آثار و نتایج علم طب تأملی کردم و ثمرات و فواید آن را بر صحیفه دل بنگاشتم، هیچ علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود، و بدان از يك علت مثلاً امنی کلی حاصل تواند آمد، چنانکه طریق مراجعت آن مُنَسَد ماند. و چون مزاج این باشد به چه تأویل خردمندان بدان واثق توانند شد و آن را سبب شفا شمرَد؟ و باز اعمال خیر و ساختن توشه آخرت از علت گناه از آن گونه شفا می دهد که معاودت صورت نیندد.

و من به حکم این مقدمات از علم طب تبرّمی نمودم و همت و نهمت به طلب دین مصروف گردانیدم.

راه بی پایان و پر پیچ و خم دین

و الحق راه آن دراز و بی پایان یافتم، سراسر مخاوف و مضایق، آنگاه نه راهبر معین و نه سالار پیدا. و در کتب طب اشارتی هم دیده

ماهی اسمراری

نیامد که بدان استدلالی دست دادی و یا به قوت آن از بند حیرت خلاصی ممکن گشتی. و خلاف میان اصحاب ملتها هر چه ظاهرتر، بعضی به طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده و طایفه ای از جهت متابعت پادشاهان و بیم جان پای بر رُکن لرزان نهاده، و جماعتی برای حطام دنیا و رفعت منزلت میان مردمان دل در پشتیوان پوده بسته و تکیه بر استخوانهای پوسیده کرده، و اختلاف میان ایشان در معرفت خالق و ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت، و رأی هریک بر این مقرر که من مصیّب و خصم مُخَطی. ^{صفت آری} و با این فکر در بیابان تردد. و حیرت يك چند بگشتم و در فراز و نشیب آن لختی بوییدم. البته سوی مقصد بی بیرون نتوانستم برد، و نه بر سمت راست و راه حق دلیلی نشان نیافتم. بضرورت عزیمت مصمم گشت بر آنچه علمای هر صنف را بینم و از اصول و فروع معتقد ایشان استکشافی کنم و بکوشم تا به یقین صادق پای جای دلپذیر بدست آرم. این اجتهاد هم بجای آوردم و شرایط بحث اندر آن تقدیم نمودم و هر طایفدای را دیدم که در ترجیح دین و تفضیل مذهب خویش سخنی می گفتند و گرد تقبیح مکتب خصم و نفی مخالفان می گشتند. به هیچ تأویل درد خویش را درمان نیافتم و روشن شد که پای سخن ایشان بر هوا بود، و هیچ چیز نگشاد که ضمیر اهل خرد آن را قبول کردی.

هیچ نگاه در دین

از بوستان سعدی :

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند ^{آن} مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را
که تن پروران از هنر لاغرند
بر این بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای ^{پنهانی}
بدست آرد از معرفت توشه‌ای
نخست آدمی سیرتی پیشه کن
درون جای قوت است و ذکر و نفس
ندارند تن پروران آگهی
همی میردت عیسی از لاغری
روح در و انت از بی مایه بودن نابود می شود - ^{درد و گریه آن هستی که شکست}

برو خواجه کوتاه کن دست از !

شنیدی که شد بامدادی بگاه ؟
یکی بر طمع پیش خوارزمشاه
دگر روی بر خاک مالید و خاست
چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست
یکی مشکلت می پرسد بگوی
پسر گفتش : ای بابک نامجوی ،

اگر مشکلی می پرسد

نگفتی که قبله است سوی حجاز
مهر طاعت نفس شهوت پرست
چرا کردی امروز از این سونماز ؟
که هر ساعتش قبله‌ای دیگر است
چه می بایدت ز آستین دراز ؟
برو خواجه کوتاه کن دست از

اهتمام ۱۶ سغاری

نایب ناصری

تشریف شاه ختن و خرقة درویش

یکی را ز مردان روشن ضمیر
ز شادی چو گلبرگ خندان شگفت
امیر ختن داد طاقی حریر
پوشید و دستش بیوسید و گفت :
«چه خوب است تشریف شاه ختن !»
وز آن خوبتر خرقة خویشان

تنبیه و عبرت

شنیدی که در روزگار قدیم
نپنداری این قول معقول نیست
خبر ده به درویش سلطان پرست
شدی سنگ در دست آبدال، سیم
چو قانع شدی سیم و سنگت یکی است
که سلطان ز درویش مسکین تراست

مرکز و معنی

گدا را کند يك درم سیم سیر کند
گدایی که بر خاطرش بند نیست
فریدون به ملك عجم نیم سیر
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستایی و جفت
اگر پادشاه است و گر پینه دوز
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو خفتند گردد شب هر دو روز
جوینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس
که بر خیزد از دست آزار کس

شب آبتن است ای برادر به روز

پسندیده و نغز باید خصال
نه پیوسته رز خوشه تر دهد
بزرگان چو خور در حجاب افتند
برون آید از زیر ابر آفتاب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت ؟
دل از بیمرادی به فکر ت مسوز
شب آبتن است ای برادر به روز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
تو با دشمن نفس همخانه ای
عنان باز پیچان نفس ، از حرام
تو خود را چو کودك ادب کن به چوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی
وجود تو شهری است پر نیک و بد
همانا که دونان گردنفر از
رضا و ورع نیکنامان حر
چو سلطان عنایت کند با بدان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد
نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
چه در بند بیکار بیگانه ای ؟
به مردی ز رستم گذشتند و سام
به گرز گران مغز مردم مکوب
که با خویشان بر نیایی همی
تو سلطان و دستور دانا خرد
در این شهر گیرند سودا و آز
هوی و هوس رهن و کیسه بر
کجا ماند آسایش بخردان ؟
چو خون در رگاند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوی و هوس را نماند ستیز
چو بینند سر پنجه عقل تیز
رئیی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نکرد

خاموشی و کم سخنی و پرورده گویی

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس
حلاوت نیایی ز گفتار کس
تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ خایان حاضر جواب
کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشک بهتر که يك توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی يك انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد ؟
از آن مرد دانا دهان دوخته است
که بیند که شمع از زبان سوخته است

آن جهت آن عاقل با آن صفت سخن بستر می گوید زیرا که می بیند
که شمع از زبان سوخته است

از چهار مقاله نظامی عروضی :

حکایت

ابوالعباس مأمون خوارزمشاه وزیر داشت نام او ابوالحسین

دانا سرخ بزرگوار دانا
احمد بن محمد سهیلی، مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل، و
خوارزمشاه همچنین حکیم طبع و فاضل دوست بود، و به سبب ایشان
چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع شده بودند چون ابوعلی سینا
و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و ابوریحان بیرونی و ابونصر عراق.
اما ابونصر عراق برادرزاده خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع
آن ثانی بظلمیوس بود، و ابوالخیر خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس
بود، و ابوریحان در نجوم به جای ابومعشر و احمد بن عبدالجلیل بود
و ابوعلی سینا و ابوسهل مسیحی خلف ارسطاطالیس بودند در علم حکمت
که شامل است همه علوم را.

این طایفه در آن خدمت از دنیاوی بی نیازی داشتند و با
یکدیگر آشنی در معاشرت و عیشی در مکاتبت می کردند. روزگار
بر نرسد و فلک روا نداشت، آن عیش بر ایشان منقص شد و آن
روزگار بر ایشان بزیان آمد. از نزدیک سلطان یمین الدوله محمود،
معروفی رسید با نامه ای، مضمون نامه آنکه: شنیدم که در مجلس
خوارزمشاه چندکسانند از اهل فضل که عذیم التظیرند چون فلان و
فلان، باید که ایشان را به مجلس ما فرستی، تا ایشان شرف مجلس ما
حاصل کنند، و ما به علوم و کفایات ایشان مستظرف شویم، و آن منت از
خوارزمشاه داریم؛ و رسول وی خواجه حسین بن علی میکال بود که
یکی از افاضل و امثال عصر، و آعجوبه ای بود از رجال زمانه، و
کار محمود در اوج دولت، ملک او رونقی داشت و دولت او علوی، و
ملوک زمانه او را مراعات همی کردند و شب از او باندیشه همی
خفتند.

خوارزمشاه خواجه حسین میکال را به جای نیک فرود آورد و
علقه شگرف فرمود، و پیش از آنکه او را بار داد حکما را بخواند،
و این نامه بر ایشان عرضه کرد و گفت: «محمود قوی دست است و لشکر
بسیار دارد، و خراسان و هندوستان ضبط کرده است، و طمع در
عراق بسته، من نتوانم که مثال او را امثال نمایم، و فرمان او را
به نقان نپیوندم، شما در این چه گوید؟» ابوعلی و ابوسهل گفتند:
«ما نرویم.» اما ابونصر و ابوالخیر و ابوریحان رغبت نمودند که
اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند. پس خوارزمشاه گفت:
«شما دوتن را که رغبت نیست پیش از آنکه من این مرد را بار دهم،
شما سر خویش گیرید.» پس خواجه، اسباب ابوعلی و ابوسهل بساخت،
و دلیلی همراه ایشان کرد و از راه بیابان روی به گرگان نهادند.

روز دیگر خوارزمشاه حسین علی میکال را بار داد و نیکوییها
پیوست و گفت: «نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه
و فوق افتاد، ابوعلی و ابوسهل برفته اند لیکن ابونصر و ابوریحان و
ابوالخیر بسیج می کنند که پیش خدمت آیند.» و با اندک روزگار
برگ ایشان بساخت و با خواجه حسین میکال فرستاد؛ و به بلخ
به خدمت یمین الدوله محمود آمدند و به حضرت او پیوستند، و سلطان
را مقصود از ایشان ابوعلی بوده بود، و ابونصر عراق نقاش بود،
بفرمود تا صورت ابوعلی بر کاغذ نگاشت و نقاشان را بخواند تا بر آن
مثال چهل صورت نگاشتند، و با مناشیر به اطراف فرستادند، و از
اصحاب اطراف درخواست که مردی است بدین صورت و او را ابوعلی سینا

گویند ، طلب کنند و او را به من فرستند .

اما چون ابوعلی و ابوسهل باکس ابوالحسین سهیلی از نزد خوارزمشاه برفتند ، چنان کردند که بامداد را پانزده فرسنگ رفته بودند . بامداد به سرچاهساری فرود آمدند . پس ابوعلی تقویم برگرفت

و بنگریست تا به چه طالع بیرون آمده است ، چون بنگرید روی به ابوسهل کرد و گفت : « بدین طالع که ما بیرون آمده ایم راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم . » ابوسهل گفت : « من خود همی دانم که از این سفر جان نبرم که تسیر من در این دو روز به عیوق می رسد و اوقاطع است ، مرا

امیدی نمانده است ، و بعد از این میان ما ملاقات نفوس خواهد بود . »

پس برانندند . ابوعلی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و گرد برانگیخت ، و جهان تاریک شد ، و ایشان راه گم کردند و باد طریق را محو کرد ، و چون باد ببارامید دلیل از ایشان گمراه تر شده بود در آن

گرمای بیابان خوارزم از بی آبی و تشنگی ، ابوسهل مسیحی به عالم بقا انتقال کرد و دلیل و ابوعلی با هزار شدت به باورد افتادند . دلیل بازگشت

و ابوعلی به طوس رفت و به نیشابور رسید . خلقی را دید که ابوعلی را می طلبیدند ، متفکر به گوشه ای فرود آمد ، و روزی چند آنجا بیود و از آنجا روی به گرگان نهاد که قابوس پادشاه گرگان بود و مردی بزرگ و فاضل دوست و حکیم طبع بود .

ابوعلی دانست که او را آنجا آفتی نرسد ، چون به گرگان رسید به کاروانسرای فرود آمد . مکرر در همسایگی او یکی بیمار شد معالجت کرد ، به شد . بیماری دیگر را نیز معالجت کرد ، به شد . بامداد قاروره آوردن گرفتند ، و ابوعلی همی نگریست و دخلش پدید آمد .

و روز بروز می افزود ، روزگاری چنین می گذاشت . مگریکی از اقربای قابوس و شمشیر را که پادشاه گرگان بود عارضه ای پدید آمد و اطباء به معالجت او برخاستند و جهد کردند و جدی تمام نمودند ، علت به شفا

نیبوست ، و قابوس را عظیم در آن دلیستگی بود تا یکی از خدمت ، قابوس را گفت که در فلان نیم جوانی آمده است عظیم طبیب و بغایت مبارک دست ، و چندکس بر دست او شفا یافت . قابوس فرمود که : « او را

طلب کنید و به سر بیمار برید تا معالجت کند که دست از دست مبارک تر بود . » پس ابوعلی را طلب کردند و به سر بیمار بردند . جوانی دید

بغایت خوبری و متناسب اعضا ، خط اثر کرده و زار افتاده . پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسیر به خواست و بدید . پس گفت : « مرا مردی

می باید که غرقات و محلات گرگان را همه شناسد . » بیاوردند و گفتند : « اینک . »

ابوعلی دست بر نبض بیمار نهاد و گفت : « بر گوی و محلتهای گرگان را نام برده . » آن کس آغاز کرد و نام محلتهای گفتن گرفت

تا رسید به محلتهی که نبض بیمار در آن حالت حرکتی غریب کرد . پس ابوعلی گفت : « از این محلته کویها بر ده . » آن کس برداد تا رسید

به نام کویی که آن حرکت غریب معاودت کرد . پس ابوعلی گفت : « کس می باید که در این کوی همه سرایها را بداند . » بیاوردند و

سرایها را بر دادن گرفت تا رسید بدان سرای که این حرکت باز آمد . ابوعلی گفت . « اکنون کسی می باید که نامهای اهل سرای به تمام داند

و بر دهد . » بیاوردند ، بر دادن گرفت تا آمد به نامی که همان حرکت حادث شد . آنکه ابوعلی گفت : « تمام شد . » پس روی

۱ کتھا رلڈہ

به معتمدان قابوس کرد و گفت: « این جوان در فلان محلّت و در فلان کوی و در فلان سرای بر دختری فلان و فلان نام عاشق است ، و داروی ^{علاج} او وصال آن دختر است و معالجت او دیدار او باشد .» پس بیمار گوش ^{بستن به رسیدن} داشته و هر چه خواجه ابوعلی می گفت می شنید. از شرم سر در جامه ^{حیا - خجالت} خواب کشید. چون استطلاع کردند همچنان بود که خواجه ابوعلی گفته بود.

پس این حال را پیش قابوس رفع کردند . قابوس را عظیم عجب آمد و گفت : « او را بهمن آرید . » خواجه ابوعلی را پیش قابوس بردند و قابوس صورت ابوعلی را داشت که سلطان یمن الدوله فرستاده بود چون پیش قابوس آمد گفت : أَنْتَ أَبُو عَلِيٍّ ؟ گفت : نَعَمْ يَا مَلِكَ مُعَظَّم .

قابوس از تخت فرود آمد و چند گام ابوعلی را استقبال کرد، و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگها پیوست، و نیکو پرسید و گفت: «اجل افضل و فیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البتہ باز گوید.» ابوعلی گفت: «چون نبض و تفسیرہ بدیدم مرا یقین گشت کہ علت عشق است و از گتمان سیر، حال بدین جا رسیده است. اگر از وی سؤال کنم راست نگوید. پس دست بر نبض او نهادم نام محلات بگفتند. چون بمحلت معشوق رسید، عشق او را بجنابید. حرکت بدل شد.

افراد کرد

اقرار کردہ شد

57.

قابوس از این معالجت شکستی بسیار نمود و متعجب بماند و الحق
جای تعجب بود. پس گفت: «یا اجل افضل اکمل! عاشق و معشوق هر
دو خواهرزادگان من اند و خاله زادگان یکدیگر. اختیاری بکن تا
عقد ایشان بکنیم». پس خواجه ابوعلی اختیاری پسندیده بکرد و آن
عقد بکردند و آن جوان پادشاه زاده خوب صورت از چنان رنجی که
به مرگ نزدیک بود برست. بعد از آن قابوس خواجه ابوعلی را هر چه
نیکوتر بداشت؛ و از آنجای به ری شد و به وزارت شهنشاه علاءالدوله
افتاد، و آن خود معروف است اندر تاریخ ایام خواجه ابوعلی سینا.

٤

از سعدی :

در نصیحت اتابك ابو بكر بن سعد بن زنگی

صفحة شماره موع صوت

بنوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای

کنون که نوبت توسل ای ملک به عدل گرای

چه ماهیه بر سر این مُلک سروران بودند

چو دور عمر بسر شد در آمدند ز پای

تو مرد باش و پیر با خود آنچه بتوانی

که دیگرانش به حسرت گذاشتند به جای

بر خدایا حاج و اطاعت و شوکت و ترس لازم است
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس

بلند بانگ چه سود و میان تپی چو درای
دو خصلتند نگهبان مُلک و یاور دین
مهمان نه این در از من به گوش جان تو اندازم این دو گفتی خدای
یکی که گردن زور آوران به قهر بزن
صفت ناعلی مرتب است یکی که از در بیچارگان به لطف در آید
به تیغ نیز گرفتند جنگجویان مُلک
تو بر و بحر گرفتنی به عدل و حکمت و رای
چو همت است چه حاجت به گرز مغر کوب
چو دولت است چه حاجت به تیغ جوشن خای؟

عمل بیار که رخت سرای آخرت است
آثار زشتی از این دنیا را نه عود ساز بکار آیدت نه عنبرسای
هر آن کُست که به آزار خلق فرماید

عدوی مملکت است او به کشتنش فرمای
آن روزی بلی به کلمه دل دشمن نشیند آن مغرور
آن روزی که سخن دشمنان را بگوش
دوست را بپند بود در واقع مطابق آن روزی بلی دشمن را صاف کرده است
اگر توقع بخشایش خدایت هست

به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بجوی و جنگ مجوی
گرت به سایه در آسایشی به خلق رسد

آوردن حکومت تو مردم آسایش بخشند
بهشت بردی و در سایه خدای آسای
سایه پروردگار آسوده باش

نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز
صفت ناعلی مرتب است که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای
سر زشت نگاهد آنچه نوشته است و عمر نفزاید
پس این چه فایده گفتن که تا به حشر پیای!
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
به روز حشر که فعل بدان و نیکان را
نیک و بد پیما
جزا دهند به مکیال نیک و بد پیما
جریمه گنهی عفو باد و توبه قبول
سپید نامه و خوشدل به عفو بار خدای.

۵

از تاریخ بیهقی :

داستان ابن سمّاک
یاعنبر و
جمع منک - عکاسه - ترابانی
هارون الرشید یک سال به مکه رفته بود چون مناسک گزارده
آمد ، و باز نموده بودند که آنجا دوتن اند از زاهدان بزرگ ، یکی
را ابن سمّاک گویند و یکی را ابن عبدالعزیز عمری ، و نزدیک هیچ
سلطان نرفتند . فضل ربیع را گفت : یا عباسی - و وی را چنان گفتی -
گفت

مرا آرزوست که این دو پارسامرد را که نزدیک سلاطین نروند بینم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون ایشان ، تدبیر چیست ؟ گفت : فرمان امیرالمؤمنین را باشد که چه اندیشیده است ؟ و چگونه خواهد و فرماید ؟ تا بنده تدبیر آن بسازد .

گفت : مراد من آن است که متنگر نزدیک ایشان شویم تا هر دو را چگونه یابیم که مرآتیان را به حطام دنیا بتوان دانست . فضل گفت : صواب آمد ، چه فرماید ؟ گفت بازگرد و دو خر مصری مهیا کن و دو کیسه در هر یکی هزار دینار زر ، و جامه بازرگانان پوش ، و نماز حقن نزدیک من باش ، تا بگویم که چه باید کرد . فضل بازگشت و این همه مهیا کرد ، و نماز دیگر را نزدیک هارون آمد ، یافت او را جامه بازرگانان پوشیده . برخاست و به خر بر نشست و فضل بر دیگر - خر ، و زر به کسی داد که سرای هردو زاهد دانست ، و وی را پیش کردند با دو رکابدار خاص ، و آمدند متنگر ، چنانکه کس بجای نیارد و با ایشان مشعله و شمعی نه .

نخست به در سرای عمری رسیدند . در بزدند به چند دفت ، تا آواز آمد که : کیست ؟ جواب دادند که : در بکشاید ، کسی است که می خواهد که زاهد را پوشیده بیند . کنیزکی کم بها بیامد و در بگشاد . هارون و فضل و دلیل معتمد هر سه در رفتند ، یافتند عمری را در خانه به نماز ایستاده و بور یابی خلق افکنده ، و چراغدانی بر شکسته سبویی نهاده . هارون و فضل بنشستند مدتی ، تا مرد از نماز فارغ شد ، و سلام بداد . پس روی بدیشان کرد و گفت : شما کیستید و به چه شغل آمده اید ؟ فضل گفت : امیرالمؤمنین است تبرک را به دیدار تو آمده است .

خداوند را در سر شکست

گفت : جَزَاكَ اللهُ خَيْراً . چرا رنجه شد ؟ مرا بایست خواند تا بیامدمی ، که در طاعت و فرمان اویم ، که خلیفه پیغامبر است ، و طاعتش بر همه مسلمانان فریضه است . فضل گفت : اختیار خلیفه این بود که او آید . گفت : خدای عزوجل حرمت و حشمت او بزرگ کند ، چنانکه او حرمت بنده او بشناخت .

هارون گفت : ما را پندی ده و سخنی گوی تا آن را بشنویم و بر آن کارکنیم .

گفت : ای مرد ، ایزد عز و علا بیشتر از زمین به تو داده است تا به عدالت با اهل آن ، خویشتن از آتش دوزخ بازخوری ، و دیگر در آینه نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی ، و دانی که چنین روی به آتش دوزخ دریغ باشد . خویشتن را نگر و چیزی ممکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جل جلاله . هارون بگریست و گفت : دیگر گوی ، گفت : ای امیرالمؤمنین ، از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی ، بازگشت مردم آنجاست . رو آن سرای آبادان کن که در این سرای مقام اندک است . هارون بیشتر بگریست . فضل گفت : ای عمری ، بس باشد تا چند ازین درشتی ، دانی که با کدام کس سخن می گویی ؟

زاهد خاموش گشت . هارون اشارت کرد ، تا یک کیسه پیش او نهاد . خلیفه گفت : خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم . عمری گفت : چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی نپدیرتمی که مرا بدین حاجت نیست . هارون برخاست و عمری با وی ، تا در سرای بیامد تا وی برکشست و برفت ، و در راه فضل را گفت : « مردی قوی

سخن یافتم عمری را ، ولیکن هم سوی دنیا گرایید ، صَعْباً فریبنده که
این درم و دینار است ! بزرگامردا که ازین روی بر تواند گردانید !
تا پسر سَمَک را چون یابیم .

و رفتند تا به درسرای او رسیدند. حلقه بر در زدند سخت بسیار، تا آواز آمد که کیست؟ گفتند: ابن سَمَّاک را می خواهیم. این آواز دهنده رفت، دیر بود، و باز آمد که از ابن سَمَّاک چه می خواهید؟ گفتند که: در بکشاید که فریضه شغلی است. مدتی دیگر بداشتند بر زمین خشک، فضل آواز داد آن کنیزک را که درگشاده بود تا چراغ آرد. کنیزک بیامد و ایشان را گفت تا این مرد مرا بخریده است من پیمش او چراغ ندیده ام. هارون بشگفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند تا نایک جهد کرد و چند در زد و چراغی آورد و سرای روشن شد. فضل کنیزک را گفت: شیخ کجاست؟ گفت: بر این بام. بر بام خانه رفتند. بسر سَمَّاک را دیدند در نماز می گریست و این آیت می خواند:

اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا و باز می گردانید و همین می گفت : ^{که بدین حال هرگز نمی توانست} پس سلام بداد که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده ، روی برگردانید و گفت : سلام ^{بر شما} علیکم . هارون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند . پسر سَمَّاك گفت : بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید ؟ فضل گفت : امیرالمؤمنین به زیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا ببیند . گفت : از من ^{چهارده} دستوری بایست به آمدن ، و اگر ^{می داد} دادمی . آنگاه پیامدی که روا نیست مردمان را از حالت خویش درهم کردن . فضل گفت : چنین ^{می} بایستی ، اکنون گذشت ، خلیفه پیغامبر است و طاعت وی فریضه است بر همه ^{مسلمانان} مسلمانان . پسر سَمَّاك گفت : این

خلیفہ برہاء شیخین می رود ، تا فرمان او برابر فرمان پیغامبر علیہ السلام
دارند؟ گفت : رَوَد . گفت : عجب دائم چه در مگہ کہ حرم است
این اثر نمی بینم ، و چون اینجا نباشد توان دانست کہ بہ ولایت دیگر
چون است .

فضل خاموش ایستاد . هارون گفت : مرا پندی ده که بدین آمده‌ام
تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری ^{هوشیاری} افزایش دهد . گفت : یا امیرالمؤمنین از خدای
عزّوجلّ بترس که یکی است و همتراز ندارد و به یار حاجتمند نیست ؛
و بدان که در قیامت ترا پیش او بخوانند ایستایند ، و کارت از دو بیرون
نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ ، و این دو منزل را سه دیگر
نست . هارون بدرد بگریست چنانکه روی و کنارش ترشد . فضل گفت :
ایّها الشیخ ، دانی که چه می‌گویی؟ شكّ است در آن که امیرالمؤمنین
جز به بهشت رود ؟ پرسّمّاك او را جواب نداد و ازو باك نداشت ، و
روی به هارون کرد و گفت : یا امیرالمؤمنین ، این فضل امشب باتوست
و فردای قیامت باتو نباشد ، و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند ،
تن خویش را نگر و بر خویشتن بیخشی .

فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند
از غش ، پس گفت : مرا آبی دهید ، پس سَمَک برخاست و کوزه آب آورد
و به هارون داد. چون خواست که بخورد اورا گفت : بدان ای خلیفه ،
سوگند دهم بر تو به حق قرابت رسول ^{مُردگی} علیه السلام که اگر ترا باز دارند
از خوردن این آب به چند بخری ؟ گفت : به یک نیمه از مملکت. گفت :
بخور گوارنده باد ، پس چون بخورد ، گفت : اگر این چه خوردی
بر تو بیند چند دهی تا بگشاید ؟ گفت : یک نیمه مملکت . گفت :

یا امیر المؤمنین ، مملکتی که بهای آن يك شربت است سزاوار است که
بدان بس نازشی نباشد ، و چون درین کار افتادی باری داد ده و باخلق
خدای عزوجل نیکویی کن .
هارون گفت : پذیرفتم ، و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند . فضل
گفت : ایها الشیخ ، امیر المؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و امشب
مقرر گشت ، این صلت حلال فرمود ، بستان .
بسر سَمَّاكَ تَسْمُکُ کرد و گفت : سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ ! من امیر المؤمنین
را پند دهم تا خویش را سیانت کند از آتش دوزخ ، و این مرد بدان
آمده است تا مرا به آتش دوزخ اندازد ! هیاهات هیاهات ! بردارید این
آتش را از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم ، و برخاست
و به بام بیرون شد ، و کنیزك بیامد و بدوید و گفت : باز گردید ای
آزاد مردان ، که این پیریچاره را امشب بسیار بدرد داشتید . هارون
و فضل باز گشتند و دلیل زر برداشت و برنشتند و برفتند . هارون همه
راه می گفت : « مرد این است . »

ع
از بوستان سعدی :

باب هفتم

به دانش سخن گوی یا دم مزن

تو پیدا مکن راز دل بر کسی که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر به گنجینه داران سپار ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تانگویی بر او دست هست چو گفته شود باید او بر تو دست
یکی طفل بردارد از رخس ، بند نیاید به صدرستم ، اندر کمند
مگو آن که گر برملا اوقتد وجودی از آن در بلا اوقتد
به دهقان نادان چه خوش گفت زن : « به دانش سخن گوی یا دم مزن ! »
چه نیکوزده است این مثل پرهمن : « بود حرمت هر کس از خویشتن »
چو دشنام گویی دعا نشنوی بجز کشته خویشتن ندروی

خاموشی وقار هوشمندان و پرده پوش نا اهلان است

یکی خوب خلق و خلق پوش بود که در مصر يك چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور به گردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد که : « پوشیده زیر زبان است مرد
اگر همچین سر به خود در برم چه دانند مردم که دافشورم ؟ »
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادان تراز وی هم اوست

حضورش پریشان شد و کار زشت
 سفر کرد و بر طاق مسجد نشست :
 قدر آینه گر خویشتن دیدمی
 به بی دانی پرده ندریدمی

ای صاحب هوش برای کرمکوت علی است
 پرده را نداشت

ترا خامشی ای خداوند هوش
 وقار است و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر
 و گر جاهلی پرده خود مدر

به نطق آدمی بهتر است از دواب
 دواب از تو به گر نگویی صواب

اگر هست مرد از هنر بهره ور
 هنر خود بگوید ، نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
 ورت هست خود فاش گردد به بوی

به سوگند گفتن که زرمغری است
 چه حاجت ؟ محک خود بگوید که چیست

ندارد کسی با تو ناگفته کار
 ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

زبان درکش ارعقل داری و هوش
 چو سعدی سخن گوی و نه خموش

چو چنگ ای برادر سرانداز پیش
 اگر می خواهی حاصل کردی حسن زیبا

شنیدم که در بنم ترکان مست
 مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی به موی
 غلامان ، و چون دزدندش به روی

شب از درد چوگان وسیلی نخفت
 دگر روز پیرش به تعلیم گفت :

«نخواهی که باشی چو دفر روی ریش
 چو چنگ ای برادر سرانداز پیش»

اگر می خواهی بماند دایره مهرات
 حسد و غیبت هر دو مذموم است

مرا در نظامیه ادرار بود
 شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم : «ای پر خرد
 فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث
 بر آید بهم اندرون خبیث»

شنید این سخن پیشوای ادب
 بتندی بر آشت و گفت : «ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست
 چه معلوم کردت که غیبت نکوست؟

گر او راه دوزخ گرفت از خسی
 از این راه دیگر تو در وی رسی.

صد نفر از صرافان عارفان استوار و با برجا
 به خلوت نشستند (در از بنگان)

طریقت شناسان ثابت قدم
 به خلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
 در ذکر بیچاره ای باز کرد

کسی گفتش : «ای یار شوریده رنگ
 تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ؟»

بگفت : «از پس چار دیوار خویش
 همه عمر نهاده ام پای پیش»

چنین گفت درویش صادق نفس :
 «ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
 مسلمان ز جور زبانش نرست»

☆☆☆

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
 دو چیز است از او بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بیاطل خورند
 دوم آنکه نامش بزشتی برند

جایی که غیبت حلال است

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
 وزیر در گذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند
 کز او بر دل خلق بینی گزند

حلال است از او نقل کردن خبر
 مگر خلق باشند از او بر حذر

دوم پرده بر بی حیایی ، متن
 که خود می درد پرده خویشتن

سوم کز ترازوی ناراست خوی
 ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

سخن چینی

ندیدم ز غماز سرگشته تر
 نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیرماری که اوست
 خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل
 وی اندر میان کور بخت و خجل

سرایام این دوست با هم آشی
 در این میان سخن می شنید

میان دو کس آتش افروختن نه عقل است خود در میان سوختن

زناشویی و روابط بین زن و مرد

زن خوب فرمانبر پارسا
همه روز اگر غم خوری غم مدار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست
چو مستور باشد زن و خو بروی
کسی بر گرفت از جهان، کام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن
1 زن خوش منش دلستان تر که خوب
2 ببرد از پریخهره زشتخوی
3 دلارام باشد زن نیکخواه
به زندان قاضی گرفتار به
در خرمنی بر سرایی بیند
زنی را که جهل است و ناراستی
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است

- 1- زن قوی نیست بهر آنکه دنیا است و در آنجا
- 2- زن که از نظر عجزه ناز است و در آنجا
- 3- از خانه که صدای زن بلند دیگر شاد در آن خانه بود.

۷

از

از کلیله و دمنه :

باب برزویه طیب (۷)

راهی که برزویه طیب برای خود انتخاب کرد

در جمله بدین استکشاف صورت یقین جمال نمود. با خود گفت
که : اگر بر دین اسلاف ، بی ایقان و تیقن ، ثبات کنم ، همچون آن جادو
باشم که بر تابکاری مواظبت همی نماید ، و تبیع سلف رستگاری طمع
می دارد ، و اگر دیگر یار در طلب ایستم عمر بدان وفا نکند ، که اجل
نزدیک است ، و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت فایت گردد و ناساخته ،
رحلت باید کرد. و صواب من آن است که بر ملازمت اعمال خیر که زبده
همه ادیان است اقتصار نمایم ، و بدانچه ستوده عقل و پسندیده طبع است
اقبال کنم .

پس از رنجاندن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خشم و خیانت
و دزدی احتراز نمودم و زبان را از دروغ و تمامی و سخنانی که از
مضرتی تواند زاد ، چون فحش و بهتان و غیبت و تهمت بسته گردانیدم ، و
از آیدای مردمان و دوستی دنیا و جادوی و دیگر منکرات برهیز
واجب دیدم ، و در معنی بعث و قیامت و ثواب و عقاب بر سیل اقترا
چیزی نگفتم. و از بدان بیریدم و به نیکان پیوستم ، و رفیق خویش صلاح

و عفاف را ساختم که هیچ یار و قرین چون صلاح نیست ، و کسب آن ،
آن جای که همت به توفیق آسمانی پیوسته باشد و آراسته ، آسان باشد
و زود دست دهد و به هیچ انفاق کم نیاید . و اگر در استعمال بود
کهن نگردد ، بلکه هر روز زیادت نظام و طراوت پذیرد ، و از بادشاهان
در استند آن یممی صورت نبندد ، و آب و آتش و دد و سباع و دیگر
موزیات را در آن اثر ممکن نگردد ، و اگر کسی از آن اعراض نماید
و حلاوت عاجل او را از کسب خیرات و ادخار حسنات باز دارد و
مال و عمر خویش در مرادهای این جهانی نفقه کند همچنان باشد که :
آن بازرگان که جواهر بسیار داشت و مردی را به صد دینار در
روزی مزدور گرفت برای سفته کردن آن . مزدور چند آنکه در خانه
بازرگان بنشست چنگی دید ، بهتر سوی آن تگریست . بازرگان پرسید
که : دانی زد ؟ گفت : دانه ، و در آن مهارتی داشت . فرمود که : بسرای .
بر گرفت و سماع خوش آغاز کرد . بازرگان در آن نشاط مشغول شد
و سفت جواهر گشاده بگذاشت .

چون روز به آخر رسید اجرت بخواست . هر چند بازرگان
گفت که : جواهر برقرار است ، کار ناکرده مزد نیاید ، مفید نبود .
در لجاج آمد و گفت : مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی
بکردم . بازرگان بضرورت از عهده بیرون آمد و متحیر بماند ، روزگار
ضایع و مال هدر و جواهر پریشان و مؤونت باقی .

محاسن صلاح و ثمرات عفت

چون محاسن صلاح بر این جمله در ضمیر متمکن شد خواستم

که به عبادت متحلی گردم تا شعار و دثار من متناسب باشد و ظاهر و باطن
به علم و عمل آراسته گردد ، و چون تعب و تعقیف در دفع شر و جوشن
محصن است و در جذب خیر کمند دراز ، و اگر حسکی در راه افتد یا
بالایی تند پیش آید بدانها تمسک توان نمود و یکی از ثمرات تقوی
آن است که از حسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست ، و هرگاه که
متقی در کارهای این جهان فانی و نعیم گذرنده تأملی کند هر آینه مقایح
آن را به نظر بصیرت ببیند و همت بر کم آزاری و پیراستن راه عقبی
مقصود شود ، و به قضا رضا دهد تا غم کم خورد ، و دنیا را طلاق دهد تا
از تبعات آن برهد ، و از سر شهوت پر خیزد تا پاکیزگی ذات بحاصل
آید ، و به ترک حسد بگوید تا در دلها محبوب گردد ، و سخاوت را با
خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم باشد ، و کارها
بر قضیت عقل پردازد تا از پشیمانی فارغ آید ، و بر یاد آخرت الف
گیرد تا قانع و متواضع گردد ، و عواقب عزیمت را پیش چشم دارد تا
پای در سنگ نیاید ، و مردمان را ترساند تا ایمن زید - هر چند در
ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن بیشتر گشت ،
اما می ترسیدم که از پیش شهوات بر خاستن و لذات نقد را پشت پای
زدن کار بس دشوار است ، و شروع کردن در آن خطر بزرگ ، چه
اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد .
همچون آن سگ که بر لب جوی استخوانی یافت ، چندانکه
در دهان گرفت عکس آن در آب بدید ، پنداشت که دیگری است .
به شره دهان باز کرد تا آن را نیز از روی آب برگیرد ، آنچه در دهان
بود باد داد .

رنج عبادت و بند شریعت
در حمله نزدیک آمد که این هراس ضجرت بر من مستولی گرداند و به یک پشت پای در موج ضلالت اندازد، چنانکه هر دو جهان از دست بشود، باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤونات آن را پیش دل و چشم آوردم، تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق بی دوام و ثبات است، و با این همه مانند آب شور که هر چند بیش خورده شود تشنگی غالب تر گردد، و چون خمره پر شهد مسموم است که چشیدن آن کام را خوش آید لیکن عاقبت به هلاک کشد، و چون خواب نیکوی دیده آید بی شک در اثنای آن دل بگشاید اما پس از بیداری حاصل جز تحسر و تأسف نباشد، و آدمی را در کسب آن چون کرم پبله‌زان که هر چند بیش تند بند سخت تر گردد و خلاص معتدتر شود. و با خود گفتم چنین هم راست نیاید که از دنیا به آخرت می‌گیریم و از آخرت به دنیا و عقل من چون قاضی مزور که حکم او در یک حادثه بر مراد هر دو خصم نفاذ می‌یابد.

گر مذهب مردمان عاقل داری

یک دوست بسنده کن که یک دل داری

آخر رای من بر عبادت قرار گرفت، چه مشقت طاعت در جنب نجات آخرت وزنی ندارد، و چون از لذات دنیا، با چندان وخامت عاقبت، ابرام نمی‌باشد و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار ثمرت دهد بهتر که شیرینی اندک که از او تلخی بسیار زاید، و اگر کسی را گویند که صد سال در عذاب دایم روزگار باید گذاشت چنانکه روزی ده بار اعضای ترا از هم جدا می‌کنند و به قرار اصل و ترکیب معهود باز می‌رود تا

نجات ابد یابی، باید که آن رنج اختیار کند. و این مدت به امید نعیم باقی بروی کم از ساعتی گذرد. اگر روزی چند در رنج عبادت و بند شریعت صبر باید کرد عاقل از آن چگونه آبا نماید و آن را کار دشوار و خطر بزرگ شمرد؟

خود داری

۸

از سعدی:

هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

شب فراق که داند که تا سحر چند است

مگر کسی که به زندان عشق در بند است

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم

کدام سرو به بالای دوست مانند است؟

پیام من که رساند به یار مهر گسل؟

که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست

به خاکبای تو، و آن هم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل

هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

افسوس کردن = مسخره کردن
دشمن الطبع = بدست
دشمن = بدست

بیارا چون - دادوستد

ز دست رفته نه تنها منم در این سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است.

عاشق بیجان

صحرا و باغ زنده دلان

از هر چه می رود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است
هرگز وجود حاضر غایب شنیده ای؟
من در میان جمع و دلم جای دیگر است
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است
کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان

باز آمدی که دیده مشتاق بر در است
سعدی خیال بیهوده بستی
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
ز بهار ازین امید درازت که در دل است!

هیئات از این خیال محالت که در سراسر است!
اسم عقل ماست

داستان عشق سعدی

یاد رکش

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقه مویت گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سرو کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست!
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم
همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو می ورزم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود؟
جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند
داستانی است که بر هر سر بازاری هست.

شب عاشقان بیدل

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد
تو یا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دست

به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ؟
 ز محبت نخواهم که نظر کنم به رویت
 که محبت صادق آن است که پاکباز باشد
 به کرشمه عنایت نظری به سوی ما کن

که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
 سخنی که نیست طاقت که زخویشتن پیوشم
 به کدام دوست گویم که محلّ راز باشد ؟
 چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی
 تو صمیم نمی گذاری که مرا نماز باشد
 نه چنین حساب کردم چو تو دوست می گرفتم

که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد
 دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
 که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد .

بهار نو

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
 جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
 حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد
 علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند
 کسان که در رمضان چنگ می شکستندی
 نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط داران
 ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند
 دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
 که مدتی بیریدند و باز پیوستند
 یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست

که سروهای چمن پیش قامتش پستند
 اگر جهان همه دشمن شود، به دولت دوست
 خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
 به سرو گفت کسی : میوه ای نمی آری
 جواب داد که : آزادگان تهیدستند
 به راه عقل برقتند سعدیا بسیار

که ره به عالم دیوانگان ندانستند .

۹

از حافظ : سمبولیک - زبان روشن فکران

بلبل از فیض گل آموخت سخن

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
 خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش
 جای آن است که خون موج زند در دل لعل
 زین تغاین که خرف می شکند بازارش
 بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
 این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
 آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست

هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
 ای که در کوچه معشوقه ما می گذری
 برخیز باش که سر می شکند دیوارش
 صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل

جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
 صوفی سرخوش ازین دست که کیج کرد کلاه
 به دو جام دیگر آشفته شود دستارش
 دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود

ناز پرورد وصال است مجوی آزارش
 موصل

آتشی که نمیرد

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نبی جان من خطا اینجاست
 سرم به دینی و عقبی فرو نمی آید

تبارك الله از این فتنه ها که در سر ماست

خطا مبارک کناد

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
 مرا به کار جهان هرگز التفات نبود

رخ تو در نظر من چنین خوش آراست
 از آن به دیر مغانم عزیز می دارند

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.

گیمیای مراد

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
 چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
 نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی

که گیمیای مراد است خاک کوی نیاز
 ز مشکلات طریقت عینان متاب ای دل

که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
 غم حبیب نهان به که گفتگوی رقیب

که نیست سینه ارباب گینه محرم راز
 چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم

ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
 بدین سپاس که مجلس منور است به دوست

گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
 فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق

نواي عشق غزلهای حافظ از شیراز.

از کلیل و دمنه:

باب برزویه طیب

(۲)

رنج مستمر آدمی

و نباید شناخت که اطراف عالم پر بلا و عذاب است ، و آدمی از آن روز که در رحم مضمور گردد تا آخر عمر يك لحظه از آفت نرهد و به انواع آفت مبتلا گردد . در حال گرسنگی و تشنگی ، طعام و شراب نتواند خواست ؛ و اگر به دردی درماند بیان آن ممکن نشود ، و کشاکش و نهادن و برداشتن گهواره و خیرقه ها را خود نهایت نیست . و چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تادب و تعلم و محنت دارو و پرهیز و مضرت درد و بیماری افتد .

و پس از بلوغ غم مال و فرزند و اندوه آرزو و شره و خطر کسب و طلب در میان آید . و با این همه چهار دشمن متضاد از طبایع با وی همراه بل هم خواب ، و آفات عارضی چون مار و کژدم و سباع و گرما و باد و باران و برف و هدم و فتك و زهر و سيل و صواعق در کمین ، و عذاب پیری و ضعف آن - اگر بدان منزلت بتواند رسید - با همه راجح ، و قصد خصمان و بدسگالی دشمنان بر اثر ، و آنگاه خود که از این معانی هیچ نیستی و با او شرایط مؤکد و عهود مستحکم رفتستی

که سلامت خواهد زیست فکرت آن ساعت که میعاد اجل فراز آید و دوستان و اهل و فرزندان را بدرود باید کرد و شربتهای تلخ که آن روز تجرع افتد واجب کند که محبت دنیا را بر دلها سرد گرداند .

روزگار تیره

و هیچ خردمند تضییع عمر در طلب آن جایز نشمرد . چه بزرگ جنونی و عظیم غبنی باشد باقی را به فانی و دائمی را به زایلی فروختن ، و جان باک را فدای تن نجس داشتن ، خاصه در این روزگار تیره که

خیرات بر اطلاق روی به تراجع آورده است و همت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته با آنچه ملك عادل انوشروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یمن نفیست و رجاحت عقل و ثبات رای و علو همت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رأفت و افاضت جود و سخاوت و اشاعت حلم و رحمت و محبت علم و علما و اختیار حکمت و انشأ کرد اصطناع حکما و مالیدن جباران و تربیت خدمتگاران و قمع ظالمان

بغیا می نمودن تقویت مظلومان حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد ، و چنانستی که خیرات مردمان را وداع کردستی ، و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته ، و راه راست بسته ، و طریق ضلالت گشاده ، و عدل ناپیدا و جور ظاهر ، و علم متروک و جهل مطلوب ، و لؤم و دنائت مستولی و کرم و مروت منزوی ، و دوستها ضعیف و عداوتها قوی ، و نیک مردان رنجور و مستدل و شیران فارغ و محترم ، و مکر و خدایت بیدار و وفا و حریت در خواب ، و دروغ مؤثر و مثر و راستی مردود و مهجور ، و حق منهزم و باطل مظفر ، و متابعت

هو است مطبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع ، و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز ، و حرص غالب و قناعت مغلوب ، و عالم غدار بدین معانی شادمان و به حصول این ابواب تازه و خندان .

لذات حواس

چون فکرت من بر این جمله به کارهای دنیا محیط گشت و بشناختم که آدمی شریفتر خلایق و عزیزتر موجودات است ، و قدر ایام عمر خویش نمی داند و در نجات نفس نمی کوشد ، از مشاهدت این حال در شگفت عظیم افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت راحت اندک و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته اند ، و آن لذات حواس است ، خوردن و بوییدن و دیدن و پسودن و شنودن ، و آنگاه خود این معانی بر قضیت حاجت و اندازه امنیت هرگز تیسیر نپذیرد ، و نیز از زوال و فنا در آن امن صورت نهند ، و حاصل آن اگر میسر گردد خسران دنیا و آخرت باشد .

داستان مردی که از پیش شتر مست بگریخت

و هر که همت در آن بست و مهمات آخرت را مهمل گذاشت همچون آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت و بضرورت خویشتن در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که بر بالای آن رویده بود و پایهایش بر جایی قرار گرفت . در این میان بهتر بنگریست ، هر دو پای بر سر چهار مار بود که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند . نظر به فقر چاه افگند ازدهایی سهمناک دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار می کرد . بد سر چاه التفات نمود موشان سیاه و سپید بیخ آن

شاخها دائم بی فتور می بریدند . و او در اثنای این محنت تدبیری می اندیشید و خلاص خود را طریقی می جست . پیش خویش زنبور - خانه ای و قدری شهید یافت ، چیزی از آن به لب برد ، از نوعی در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نیندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند ، و موشان در بریدن شاخها جد بلیغ می نمایند و البته فتوری بدان راه نمی یافت ، و چندانکه شاخ بگسست در کام ازدها افتاد و آن لذت حقه بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب تاریک برابر نور عقل او بداشت

و گر تنگدستی تنگ مایه ای سعادت در دهان او چاره ای بخاینش از کینه دندان به زهر که دون پرور است این فرومایه دهر پسند آمد و سیاوش را به حضور خواست تا با وی در این بر دنیا پرست پردازد .

از بوستان سعدی :

باب هفتم در تأثیر تربیت

در تربیت فرزند

چو خواهی که نامت بماند به جای
پسر را خردمندی آموز و رای
بسا روزگارا که سختی برد
پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بر آر
گوش دوست داری بنارش مدار
به خردی درش زجر و تعلیم کن
به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه
ز توبیخ و تهدید استاد به

نزد دادن آفرین اشتغالش سرزنش رساندن

در جمله کار من بدان درجت رسید که به قضاهای آسمانی رضا
 دادم و آنقدر که در امکان گنجید از کارهای آخرت راست کردم و بدین
 امید عمر می گذاشتم که مگر به روزگاری رسم که در آن دلیلی یابم و
 یاری و معینی بدست آرم ، تا سفرهندوستان پیش آمد ، برفتم و در آن
 دیار هم شرایط بحث و استقصا هر چه تمامتر تقدیم نمودم و به وقت
 بازگشتن کتابها آوردم که یکی از آن کتاب کلیله و دمنه است .

سپید افتادم و چون بنگریستم مانع این سعادت
 راحت اندک و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته اند ، و آن
 لذات حواس است ، خوردن و بوییدن و دیدن و پسودن و شنودن ، و
 آنگاه خود این معانی بر فضیلت حاجت و اندازه امنیت هرگز تیسیر
 نپذیرد ، و نیز از زوال و فنا در آن امن صورت نبندد ، و حاصل آن
 اگر میسر گردد حُسر آن دنیا و آخرت باشد .

داستان مردی که از پیش شتر مست بگریخت

و هر که همت در آن بست و مهمات آخرت را مهمل گذاشت
 همچون آن مرد است که از پیش اشتر مست بگریخت و بضرورت
 خویشتن در چاهی آویخت و دست در دو شاخ زد که بر بالای آن روئیده
 بود و پایهایش بر جایی قرار گرفت . در این میان بهتر بنگریست ،
 هر دو پای بر سر چهار مار بود که سر از سوراخ بیرون گذاشته بودند .
 نظر به قعر چاه افکند ازدهایی سهمناک دید دهان گشاده و افتادن او را
 انتظار می کرد . به سر چاه التفات نمود موشان سیاه و سپید بین آن

مپندار اگر شیر و گر زوبی
 اگر کنج خلوت گزیند کسی
 مذمت کنندش که زرق است و ریو
 ز مردم چنان می گریزد که دیو!
 و گر خنده روی است و آمیزگار
 غنی را به غیبت بکاوند پوست
 و گر بینوایی بگریید بسوز
 و گر کاهرانی در آید ز پای
 که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟
 و گر تنگدستی تنگ مایه ای
 بخايندش از کینه دندان به زهر
 پسند آمد و سیاوش را به حضور خواست تا با وی در این هر دنیا پرست
 پردازد .

از بوستان سعدی :

۱۳

باب هشتم در تائید تربیت

در تربیت فرزند

چو خواهی که نامت بماند به جای
 پسر را خردمندی آموز و رای
 بسا روزگارا که سختی برد
 پسر چون پدر نازکش پرورد
 خردمند و پرهیزگارش بر آر
 گرش دوست داری بنارش مدار
 به خردی درش زجر و تعلیم کن
 به نیک و بدش وعده و بیم کن
 نوآموز را ذکر و تحسین وزه
 ز توبیخ و تهدید استاد به

مدرک دادن آخرتین احتیاجش سر زدن نرساند

در جمله کار من بدان درجت رسید که به قضاهای آسمانی رضا
 دادم و آنقدر که در امکان گنج از کارهای آخرت راست کردم و بدین
 امید عمر می گذاشتم که مگر به روزگاری رسم که در آن دلیلی یابم و
 یاری و معینی بدست آورم ، تا سفرهندوستان پیش آمد ، برقم و در آن
 دیار هم شرایط بحث و استقصا هر چه تمامتر تقدیم نمودم و به وقت
 بازگشتن کتابها آوردم که یکی از آن کتاب کلیله و دمنه است .

فنادم و چون بنگریستم مانع این سعادت
 راحت اندک و نهمت حقیر است که مردمان بدان مبتلا گشته اند ، و آن
 لذات حواس است ، خوردن و به بدن و ...
 آنگاه خود این

زبان بد اندیشان نتوان بست

اگر در جهان از جهان رسته ای است
 کس از دست جور زبانها نرست
 اگر برپری چون ملک ز آسمان
 به کوشش توان دجله را پیش بست
 فراهم نشینند تر دامن
 تو روی از پرستیدن حق میبچ
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش
 یکی پند گیرد دگر ناپسند
 فرو مانده در گنج تاریک جای

دراز خلق بر خویشتن بسته ای است
 اگر خود نمای است و گر حق پرست
 به دامن در آویزدت بد گمان
 نشاید زبان بداندیش بست
 که این زهد خشک است و آن دام نان
 بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
 گر اینها نگردند راضی چه پاک!
 از این تا بدان زهر من تا سروش
 نپردازد از حرف گیری به پند
 چه دریابد از جام گیتی نمای؟
 خورشید جهان از روز

مپندار اگر شیر و گر روبهی
 اگر کنج خلوت گزیند کسی
 مذمت کنندش که زرق است و ریو
 و گر خنده روی است و آمیزگار
 غنی را به غیبت بکاوند پوست
 و گر بینوایی بگرید بسوز
 و گر کامرانی در آید ز پای
 که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟
 و گر تنگدستی تنگ مایه ای
 بخایندش از کینه دندان به زهر
 چو بینند کاری به دست در است
 و گر دست همت نداری به کار
 اگر ناطقی ، طبل پر یاوه ای!
 تحمل کنان را نخوانند مرد
 و گرد سرش هول و مردانگی است
 تعنت کنندش گر اندک خور است
 و گر نفز و پاکیزه دارد خورش
 و گر بی تکلف زیبد مالدار
 زبان در نهندش به ایذا چو تیغ
 و گر کاخ و ایوان منقش کند
 بجان آید از دست طعن زنان
 اگر پارسایی سیاحت نکرد

کز اینان به مردی و حیلت رهی
 که پروای صحبت ندارد بسی
 ز مردم چنان می گریزد که دیو!
 عفیفش ندانند و پرهیزگار!
 که فرعون اگر هست در عالم اوست
 نگون بخت خوانندش و تیره روز
 غنیمت شمارند و فضل خدای
 خوشی را بود در قفا ناخوشی!
 سعادت بلندش کند پایه ای
 که دون پرور است این فرومایه دهر
 حریت شمارند و دنیا پرست
 گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
 و گر خامشی ، نقش گرماوه ای!
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد
 گریزند از او ، کاین چه دیوانگی است
 که مالش مگر روزی دیگر است
 شکم بنده خوانند و تن پرورش
 که زینت بر اهل تمیز است عار
 که بدبخت زر دارد از خود دریغ
 تن خویش را کسوتی خوش کند
 که خود را بیاراست همچون زنان!
 سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن
جهان دیده را هم بدرند پوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر
عزب را نکوهش کند خرده بین
وگر زن کند گوید از دست دل
نه از جور مردم رهد زشت روی

کدامش هنر باشد و رأی و فن ؟
که سرگشته و بخت برگشته اوست !
زمانه نراندی ز شهرش به شهر
که می لرزد از خفت و خیزش زمین !
به گردن در افتاد چون خر به گل
نه شاهد ز نامردم زشت گوی

تمثیل مثل زرد را صبا لرد

غلامی به مصر اندرم بنده بود
کسی گفت: «هیچ این پسر عقل و هوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت

که چشم از حیا در برافکنده بود
ندارد ، بمالش به تعلیم گوش»
هم او گفت: «مسکین به جورش بکشت !»

☆☆☆

گرت بر کند خشم روزی ز جای
وگر بردباری کنی از کسی
سخی را به اندرز گویند بس
وگر قانع و خویشندار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که یارد به کنج سلامت نشست ؟
خدا را که مانند و انباز و جفت
رهایی نیابد کس از دست کس

سراسیمه خواندند و تیره رای
بگویند غیرت ندارد بسی !
که فردا دو دست بود پیش و پس
به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که نعمت رها کرد و حسرت پیرد !
که پیغمبر از خبث دشمن نرسد
ندارد شنیدی که ترسا چه گفت ؟
گرفتار را چاره صبر است و بس

☆☆☆

یقین بشنو از من که روز یقین
بود خار و گل با هم ای هوشمند

نبینند بد ، مردم نیک بین
چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند

که را زشتخویی بود در سرشت
صفایی بدست آور ای خیره روی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش
من ارحق شناسم وگر خودنمای
چو ظاهر به عفت بیاراستم
نکو کاری از مردم نیک رای

نبیند ز طاووس جز پای زشت
که ننماید آینه تیره روی
که چشمش فرو دوزداز عیب خویش
برون با تو دارم ، درون با خدای
تصرف مکن در کثر و راستم
یکی را به ده می نویسد خدای

۱۴

از سیاست نامه خواجه نظام الملک :

ماجرای جوانمرد و قاضی خیانتکار (۱)

از دیلمان هیچ پادشاهی بیدارتر و زیرکتر و پیش بین تر از
عضدالدوله نبوده است ، و عمارت دوست داشتنی و بلند همت و با سیاست
بودی . روزی منهی به وی نبشت که بدان مهمی که بنده را فرستاده
بودی ، چون از دروازه شهر بیرون رفتم گامی دوست رفته بودم جوانی
را دیدم بر کنار راه ایستاده ، زرد چهره و برگردن زخمها داشت ، مرا
بدید و سلام کرد . چون جوابش باز دادم گفتم : «چرا ایستاده ای ؟»
گفت : «همراهی طلب می کنم تا به شهری روم که در آن شهر پادشاهی
عادل باشد و قاضی منصف .» گفتم : «می دانی که چه می گویی ؟ پادشاهی
از عضدالدوله عادلتر خواهی و قاضی از قاضی شهر عالمتر ؟» گفت :

«اگر پادشاه عادل بودی در کار بیدار بودی، حاکم راست رو بودی، چون حاکم راسترو نیست پادشاه غافل است.» گفتم: «از غفلت پادشاه و ناراستی قاضی چه دیدی؟» گفت: «قصه من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت.» گفتم: «البته با من بیاید گفتن.» گفت: «پس رو تا راه را به حدیث کوتاه کنیم.»

چون راه پیش گرفتیم گفت: «بدان که من پسر فلان بازرگان و سرای پدر من در این شهر به فلان محلت است و همه کس پدر مرا شناسند که چه مرد بود و دانند که او را چه مال و خواسته بود و چون پدرم فرمان یافت و من چند سال به تماشای دل و عشرت و شراب خواری مشغول بودم. مرا بیماری سخت پدید آمد چنانکه از زندگانی بیریدم و در آن بیماری با خدای تعالی نذر کردم که اگر از این بیماری برهم حج و غزا بکنم، خدای عزوجل شفا فرستد و سلامت برخاستم. چون قوت گرفتم عزم درست اگر دم که به حج روم و پس به غزا، و هر چه مرا کنیزك و غلام بود آزاد کردم، همه را از زر و سرای و ضیاع بخشیدم و به یکدیگر نامزد کردم و دیگر هر چه مرا اسباب و ضیاع بود و مستغل همه بفروختم، و پنجاه هزار دینار نقد حاصل کردم و با خود اندیشیدم که این هر دو سفر که من در پیش دارم پرخطر است، مرا صواب نیست این همه زر با خویشان بردن. دل بر آن بنهادم که سی هزار دینار ببرم و بیست هزار دینار دیگر بگذارم. پس برفتم و دو آفتابه مسین بخریدم و در هر یکی ده هزار دینار در کردم، و گفتم اکنون این بیش که شاید نهاد؟ دلم بر قاضی قرار گرفت، گفتم او مردی عالم و حاکم است و پادشاه خون مسلمانان بدو سپرده

است و اعتماد بر وی کرده، به هیچ حال خیانت نکند. برفتم و این دو آفتابه زر به خانه او بردم و بودیعت بدو سپردم و روی به راه نهادم و حج اسلام بگزاردم و هم از مکه به مدینه رفتم و از آنجا روی به دیار روم نهادم و با غازیان پیوستم و چند سال غزا همی کردم در مصاف جنگ میان کافران گرفتار آمدم، چند جای بر روی و گردن و بازو جراحت رسید و به دست رومیان اسیر گشتم و چهار سال در بند و زندان ایشان بماندم، تا قیصر بیمار شد و سخت رنجور افتاد، برای او اسیران را همه آزاد کردند. دیگر بار میان یاوگیان آمدم و ایشان را خدمت کردم چندان که نفقات بدست آوردم، و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده بودم. به امید آن برخاستم، پس از ده سال به بغداد آمدم. دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج و بد داشتن تزار گشته.

پیش قاضی رفتم و سلام کردم و پیش او بنشستم، و نرمك او را گفتم که: «من فلانم پسر فلان، حج کردم و غزا کردم و مرا رنجها رسید و هر چه با خود برده بودم از دست برفت و بر این حال که می بینی و به يك حبه زر قادر نیستم و مرا بدان دو آفتابه زر که نزد تو نهاده ام حاجت است.» قاضی از اندك و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان ره نشد که تو خود چه می گویی؟ برخاست و به حجره شد، من دل شکسته باز گشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم از شرم نه به خانه خود می توانستم شدن و نه به خانه خویشان و دوستان. شب در مسجدی می خفتم و روز در گوشه ای می بودم، قصه چه دراز کنم؟ دو سه بار با او این معنی بگفتم، هیچ جواب نداد. روز هفتم دیگر بار سخت تر

بگفتم، مرا گفت: «تورا مالِ بخولیا رنجه می‌دارد و مغز تو از گرد راه و رنج سفر خشک شده است و هذیان بسیار می‌گویی و نه من ترا شناسم و نه از این که تو می‌گویی خبر دارم ولیکن نام این مرد که می‌بری او جوانی نیکوروی بود و ملتبس». گفتم: «ای قاضی، من آنم و از بد داشتی زرد و نزار گشته‌ام، و از جراحتها روی من زشت شده‌است». گفت: «برخیز و صداع مده و برو!». گفتم: «ای قاضی مکن و از خدای بترس که بعد از این جهان جهانی دیگر هست و عقوبت آن جهان سخت‌تر و این جهان گذرنده است و آن جهان پایدار». گفت: «از وعظ بگذر و مرا رنجه مدار!». گفتم: «از آن بیست هزار دینار، پنج هزار دینار، از آن قاضی باشد». هیچ جواب نداد، گفتم: «از آن دو آفتابه یکی ترا باشد حلالاً طیباً و یکی به من ده که سخت درمانده‌ام و باین همه به اقرار خویشتن برائتی محکم بکنم که مرا با تو هیچ دعوی نباشد». گفت: «ترا دیوانگی رنجه می‌دارد و گرد آن می‌گردد که به دیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا در بیمارستان دربند کشند، تا جان‌داری از آن رهایی نیابی». بدانستم که او در دل کرده است که هیچ به من ندهد و هر چه او حکم کند مردمان بر آن روند. نرمک برخاستم و بیرون آمدم و در این معنی با خود مثل زدم که گفته‌اند: چون گوشت گنده شود او را به نمک علاج توان کرد چون نمک گنده شود او را به چه علاج کنند؟! همه داورها به قاضی درست شود، چون قاضی بیداد کند کیست که از قاضی داد بستاند؟ اگر عضدالدوله دادگر بودی بیست هزار دینار زر من در دست قاضی نبود و من چنین گرسنه و درمانده نبودم و طمع از مال و ملک و شهر خود بریده نبودم!

چون منهی ماجرا و احوال از او بشنید دلش بر او بسوخت، گفت: «ای آزادمرد همه امیدها از پس نومیدی است، دل در خدای عزوجل بند تا کار بندگان راست آرد». پس او را گفت: «مرا در این دیه دوستی است آزادمرد و مهمان دوست، من به مهمان او می‌روم و مرا با تو خوش افتاده است. مساعدت کن تا امروز و آمشب به خانه آن دوست باشیم تا فردا چه پدیدار آید». و او را برد تا به خانه آن دوست و ماحضر آنچه آورد بخوردند. منهی در خانه شد و این حال بر کاغذ نبشت و به مردی روستایی داد و گفت: «به در سرای عضدالدوله رو فلان خادم را بخوان و این نبشته بدو ده که فلانی فرستاده است، باید که در حال برسانی». خادم در وقت به عضدالدوله رسانید.

چون عضدالدوله بخواند انگشت به دندان گرفت، در حال کس فرستاد گفت: «خواهم که فردا نماز دیگر آن مرد را پیش من آری!» چون منهی بدانست مرد را گفت: «برخیز تا به شهر رویم که عضدالدوله مرا و ترا می‌خواند و این فرستاده اوست». گفت: «خیر است». گفت: «جز خیر نیست، مگر آنچه تو در راه با من می‌گفتی باد شنید و به شمع او رسانید، و امید چنان دارم که به مقصود رسی و از این مشقت برهی». برخاست و این مرد را پیش عضدالدوله برد، عضدالدوله جای خالی فرمود کردن و احوال او باز پرسید، از اوّل تا به آخر آنچه بود گفت. عضدالدوله را دل بر او سوخت و گفت: «اکنون این کاری است که مرا افتاده است نه ترا، و او گماشته من است، تدبیر این کار مرا باید کرد که خدای عزوجل این مرزبانی از بهر آن داده است تا مرزها نگه دارم و نگذارم که کسی را رنجی و زیانی رسد بلکه از قاضی،

کہ او را بر اموال و دماء مسلمانان گماشته باشم تا به حکم شرع می رود و میل و محابا نکند و رشوت درنستاند اگر در دارالملک من این رود از مردی پیر عالم، جایهای دیگر از حاکمان دیگر که جوان و متهورند خیانتها چون رود؟ در ابتدا این قاضی مردی بود درویش و معیل و من مشاھرہ او می دهم تا او برآستی شغل مسلمانان می گزارد به حکم شرع، و از میل و محابا و خیانت دور باشد، و امروز در بغداد و ناحیتش چندان ضیاع و ملک و عقار و باغ و بستان و سراها و تجمل دارد و متاع خانه اش را حدی نیست. معلوم است که آن همه نعمت از آنقدر مشاھرہ نتوان ساخت. پس درست گشت که این همه از مال مسلمانان ساخته است. «پس روی بدین مرد کرد و گفت: «خوش نخورم و خوش نخسبم تا ترا به حق خویش نرسانم. نفقاتی از ما بستان و از این شهر رو و به اصفهان پیش فلان کس می باش تا بنویسم که ترا نیکو دارد تا آنگاه که ما ترا از وی طلب کنیم.» پس دوستان دینار زر و پنج توب جامه داد و هم در شب او را به سوی اصفهان فرستاد.

۱۵

از سیاست نامه خواجه نظام الملک :

ماجرای جوانمرد و قاضی خیانتکار (۲)

پس همه شب تا روز عضدالدوله می اندیشید که چه چاره کند تا این

مال از دست قاضی بیرون کند، با خویشان گفت: «اگر قاضی را بزور و سلطنت بگیرم و برنجانم او به هیچ حال معترف نشود و مقرناید و خیانت بر خویشان درست نکند و این مال در تهلکه افتد و مردمان نیز مرادر زبان گیرند که عضدالدوله مردی پیر و عالم و قاضی را بگرفته است و به طمع مال می رنجاند، و این زشت نامی به همه اطراف پراکنده شود، و مرا تدبیری می باید کرد که این خیانت بر قاضی درست شود، و این مرد به مال خود برسد.

چون بر این حدیث دو ماهی برآمد قاضی نیز اثر خداوند زر به هیچ جای ندید گفت: «بیست هزار دینار بردم و لیکن يك سال دیگر صبر کنم که خبر مرگ وی از کسی بشنوم که بر آن حال که من او را دیدم خود زود میرد.» چون بر این سخن دو ماه بگذشت روزی به وقت فیکوله عضدالدوله کس فرستاد و قاضی را خواند و با او خلوت کرد و گفت: «ایها القاضی دانی ترا به چه رنجه کردم؟» گفت: «پادشاه بهتر داند.» گفت: که «عاقبت اندیش گشتم و از این تفکر و سودا خواب از چشمهای من بر ریمده است که بدین دنیا و مملکت دنیا معولی اعتبار (اعتبار) نمی بینم و بر بقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست. از دو بیرون نیست یا ملک جویی از گوشه ای برخیزد و این پادشاهی از دست ما بیرون کند، چنانکه ما از دست دیگری بیرون کردیم، و بنگر تا چه مایه رنجها به ما رسید تا چنین ایمن بتوانستیم نشست، و یا فرمان حق در رسد و ما را ناگاه از این تخت و مملکت جدا گرداند، و هیچکس را از مرگ چاره نیست، و اینقدر عمر که روزنامه ماست، اگر نیک باشیم و با خلق خدای نیکویی کنیم تا جهان بر پای باشد از ما بنیکویی یاد کنند و

تا گویند و فردا به قیامت رستگاری یابیم و در بهشت رویم، و اگر بد باشیم و با بندگان خدای تعالی بد کنیم و بیدادگر باشیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و هر که از ما یاد کند بر ما لعنت و نفرین کند و فردا به قیامت گرفتار باشیم و جای ما دوزخ بود. پس آنچه ممکن است ^{کوش} ^{جهد} به نیکی می کنیم و انصاف خلق می دهیم و احسانی می کنیم، ولیکن مقصود از گفتن این با تو آن است که در سرای هشتی عورت و اطفال دارم، کار پسران سهلتر است که ایشان مرغی پرندۀ باشند، از اقلیم به اقلیم توانند شدن، حال این سرپوشیدگان بتر که بیچاره مانند، و من امروز می توانم که در حق ایشان اندیشه ای کنم، فردا نباید که چون مرگ فرا رسد و یا دولت را گردشی باشد و خواهم که با ایشان نیکویی کنم بتوانم کرد. و امروز در مملکت خود می اندیشم که از تو پارسا تر و خدای ترس تر و کوتاه دست تر و با دیانت تر مردی نیست. هیچ نمی بینم، و می خواهم که دوبار هزار هزار دینار از نقد و جواهر پیش تو بنهم بودیعت، چنانکه من و تو دانیم و خدای عزوجل و بس. اگر فردا روز مرا کاری افتد و حال ایشان به جایی رسد که به قوت در مانند در سر ایشان را بخوان، چنانکه هیچکس نداند و بر ایشان قسمت کن و هر يك را به شوهری ده تا پرده ایشان دریده نشود و نان خواه نشوند، و تدبیر این کار آن است که در سرای خویش در حجره های درونی خانه ای اختیار کنی و در آنجا زیر زمینی از خشت پخته سازی و چون تمام کنی مرا خبر کنی تا من بفرمایم شبی بیست مرد خونی را که قتل ایشان واجب است از زندان بیاورند و این مال بر پشت ایشان نهند و به سرای تو آرند و در آن زیر زمین نهند، و بعد از آن بفرمایم

تا گردنشان بزنند تا این حال پوشیده ماند! قاضی گفت: «فرمانبردارم و آنچه ممکن گردد در این خدمت بجای آرم.» پس ملک خادمی را نرمک در گوش گفت: «برو به خزینه ^{فرزانه} و دوست دینار زر مغربی کیسه کن و زود نزد من آر.» خادم چون زر بیاورد عضدالدوله بستد و پیش قاضی نهاد که: «دوست دینار زر مغربی در وجه این زمین بکار بر و اگر تمام نباشد دیگر بفرستم.» قاضی گفت: «الله الله ای ملک! اینقدر خدمت بکنم از زر خویش، نه کاری است.» عضدالدوله گفت: «شرط نباشد که از جهت مهمات من خرج از خاصه خود کنی. زر تو حلال است این کار را شاید، جهد آن کن تا بدانچه بر تو اعتماد افتاده است بجای آری که همه خدمتی کرده باشی.» قاضی گفت: «فرمان ملک راست.» و آن دوست دینار به آستین نهاد و از پیش ملک بیرون آمد بر صفتی که در پوست نمی گنجید، با خود گفت: «پیرانه سر بخت و دولت مرا دست گرفت و خان و مان پر زر خواهد شد و همه روزی من خواهد بود که اگر ملک را حالی افتد، نه کسی بر من، قباله و حجتی دارد و همه بر من و فرزندان من بماند. خداوند دو آفتابه اگر زنده است از بیست هزار دینار دانگی نتواند شدن، ملک چون مرده باشد از من کی چیزی تواند شدن!» برفت در عمارت زیر زمین مشغول شد و به يك ماه سردابه را تمام کرد و به سرای عضدالدوله شد نماز حقتن، و عضدالدوله او را پیش خود خواند و گفت: «بدین وقت به چه کار آمدی؟» گفت: «خواستم که ملک را معلوم گردانم که زیر زمین چنانکه فرموده بود تمام شد.»

عضدالدوله گفت: «چنین خواهم ومن دانستم که تو در کارها بجد باشی، الحمدلله که ظن من به تو خطا نبوده و دل از این مهم فارغ کردی و آنچه با تو گفتم هزار هزار و پانصد هزار کینار معد شده از زر و جواهر، پانصد هزار دیگر می باید، چندین جامه و عود و عنبر و هاشک و کافور در وجه آن نهاده ام که زمان زمان بیاعان در آیند و زر بیارند و به يك دو هفته تمام گردد. آنکه یکبار آنجا برند و من فردا شب به دیدن آن زیرزمین به سرای تو آیم ناشناس، تا چشم بر آن عمارت افکنم و بینم تا چگونه آمده است و نخواهم که تو هیچ تکلفی بکنی که من در وقت بازخواهم گشت.» و قاضی را گسیل کرد.

در وقت قاصدی به اصفهان فرستاد تا خداوند زر بیاید و دیگر نیم شب به سرای قاضی شد و آن سردابه را بدید و بیسندید، قاضی را گفت: «باید که روز سه شنبه نزد من آیی تا آنچه معد است ببینی.» گفت: «چنین کنم.» و چون از سرای قاضی بازگشت، خزینه دار را بفرمود تا صد و چهل آفتابه زر در خانه بنهد، و سه قرابه مروارید، و جامی زرین پر یاقوت، و جامی پر لعل، و جامی پر پیروزه، و همه بر آفتابه ها نهد.

چون خزینه دار از این پرداخت سه شنبه فرارسید، و عضدالدوله قاضی را بخواند و دست او را بگیرد و در آن خانه برد که آن مال نهاده بود. قاضی چونکه آن آفتابه ها بدید و آن چندان جواهر، خیره بماند، عضدالدوله گفت: «در این هفته به آمدن من و این مال چشم می دار.»

پس از آن بیرون آمدند و قاضی بازگشت و از شادی دلش در بر

همی تپید.

قضا را روز دیگر خداوند دو آفتابه زر در رسید. عضدالدوله او را گفت که: «اکنون خواهم که پیش قاضی روی و او را بگویی که من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش از این تحمل نخواهم کرد و همه شهر دانند که مرا چه مال و نعمت بود و بر قول من همه جای گواهی دهند، اگر زر من باز دهی فیها و الا هم اکنون پیش عضدالدوله روم و از تو تظلم کنم و آن بی حرمتی بر سر تو آرم که جهانیان از تو عبرت گیرند. بنگر تا چه جواب دهد، اگر زرت باز داد همچنان پیش من آر و الا زود مرا خبر ده.»

چون مرد پیش قاضی رفت و نزدیک او بنشست و همچنین با وی بگفت، قاضی اندیشید که: «اگر زر ندهم پیش عضدالدوله رود و از من شکایت کند و کار من پیش او درشکند و آبروی من بریزد و این مال به خانه من نفرستد، صواب آن است که مال باز دهم آخربه همه حال صد و پنجاه آفتابه با چندین جواهر بهتر که دو آفتابه زر.» پس جوانمرد را گفت: «زمانی صبر کن که من در جهان ترا می جویم!» چون زمانی بود برخاست و در حجره ای رفت و او را خواند و در کنارش گرفت و گفت: «تو دوست و دوست بچه منی و مرا به جای فرزندی و من این همه احتیاط از بهر تو می کردم و از آنگاه ترا می طلبم، الحمدلله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم و زر تو همچنان برجاست.» برخاست و هر دو آفتابه پیش آورد و گفت: «این زر توست؟» جوانمرد گفت: «آری.» گفت: «اکنون هر کجا خواهی رو» جوانمرد بیرون آمد و دو مرد حمال را در سرای قاضی برد و آن

دو آفتابه برگردن ایشان نهاد و همچنین می برد تا به سرای عضدالدوله.
و عضدالدوله بار داده بود و همه بزرگان دولت حاضر بودند
که جوانمرد در آمد و دو آفتابه زر در پیش عضدالدوله بر زمین نهاد،
عضدالدوله بخندید، پس گفت: «الحمد لله که تو به حق خویش
رسیدی.» بزرگان باز پرسیدند که: «حال چون است؟» عضدالدوله
ماجرای جوانمرد و آنچه او کرده بود بازگفت. همه به تعجب فرو-
ماندند. پس حاجب بزرگ را فرمود که: «برو و قاضی شهر را سر
برهنه و دستار در گردن کرده پیش من آر.»

چون قاضی را بدین گونه پیش عضدالدوله بردند، قاضی نگه
کرد، آن جوانمرد را دید آنجا ایستاده و آن هر دو آفتابه پیش او
نهاد، گفت: «آه بسو ختم! دانستم که هر چه با من کرد و نمود از
جهت آن دو آفتابه زر بود.» پس عضدالدوله بانگ بر وی زد و گفت:
«تو مرد پیر و عالم باشی و به سرگور رسیده این چنین خیانت کنی و در
امانت زینهار خوری، از دیگران چه چشم باید داشت! معلوم گشت
که هر چه ساخته داری همه از مال مسلمانان است و از رشوت، من
جزای تو در این جهان بدهم و بدان جهان خود مکافات یابی. از جهت
آنکه پیر و عالمی جان تو را بخشیدم. اما مال و ملک تو جمله خزانه
راست.»

هر مال و ملک که داشت جمله بستد و نیز او را عمل فرمود
و آن دو آفتابه زر را همچنان به آن جوانمرد داد تا سلامت برفت.

امیر المؤمنین ملک عرب صدقه عصیان آورد و گردن از ربه طاعت بکشید
و با پنجاه هزار مرد عرب از حله روی به بغداد نهاد. امیر المؤمنین
المستظهر بالله نامه در نامه و پیک در پیک روان کرده بود با اصفهان،
و سلطان را همی خواند. و سلطان از منجمان اختیار همی خواست، هیچ
اختیاری نبود و صاحب طالع سلطان راجع بود، گفتند: «ای خداوند
اختیاری نمی یابیم.» گفت: «بجوییدا» و تشدید کرد و دل تنگی نمود،
منجمان بگریختند. غزنوی بود که در کوی گنبد دکانی داشت و
فالگویی کردی و زنان بر او شدند و تعویذ دوستی نوشتی. علم او
غوری نداشت. به آشنایی غلامی از آن سلطان، خویشان را پیش
سلطان انداخت و گفت: «من اختیاری بکنم، بدان اختیار برو، و اگر

۱۸

از چهار مقاله نظامی عروضی:

پیشگویی حکیم عمر خیامی

در سنه پانصد و شش به شهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای
امیر ابوسعید جره، خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری
تزلزل کرده بودند، و من بدان خدمت پیوسته بودم، در میان مجلس
عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت: «گور من در موضعی

دو آفتابه برگردن ایشان نهاد و همچنین می برد تا به سرای عضدالدوله.
و عضدالدوله بار داده بود و همه بزرگان دولت حاضر بودند
که جوانمرد در آمد و دو آفتابه زر در پیش عضدالدوله بر زمین نهاد،
عضدالدوله بخندید، پس گفت: «الحمد لله که تو به حق خویش
رسیدی.» بزرگان باز پرسیدند که: «حال چون است؟» عضدالدوله
ماجرای جوانمرد و آنچه او کرده بود بازگفت. همه به تعجب فرو-
ماندند. پس حاجب بزرگ را فرمود که: «برو و قاضی شهر را سر
برهنه و دستار در گردن کرده پیش من آر.»

چون قاضی را بدین گونه پیش عضدالدوله بردند، قاضی نکه
کرد، آن جوانمرد را دید آنجا ایستاده و آن هر دو آفتابه بشو او
نهاد، گفت: آری ایزد تبارك و تعالی جای او در جنان کناد **بِمَنْهٍ وَكَرَمِهِ**.

داستان منجم غزنوی

بر پادشاه واجب است که هر جا که رود ندیم و خدمتگار که دارد
او را بیازماید، اگر شرع را معتقد بود و به فرایض و سنن آن قیام
کند و اقبال نماید، او را قریب و عزیز گرداند و اعتماد کند، و اگر
بر خلاف این بود او را ^{مهم} مهجور گرداند، و حواشی مجلس خود را از
سایه او محفوظ دارد که هر که در دین خدای عزوجل و شریعت
محمد (ص) اعتقاد ندارد او را در هیچکس اعتقاد نبود، و شوم باشد
بر خویشتن و بر مخدوم.

در اوایل ملک غیاث الدین والدین محمد بن ملک شاه قسیم

امیر المؤمنین ملک عرب صدقه عصیان آورد و گردن از ربه طاعت بکشید
و با پنجاه هزار مرد عرب از حله روی به بغداد نهاد. امیر المؤمنین
المستظهر بالله نامه در نامه و پیک در پیک روان کرده بود با اصفهان،
و سلطان را همی خواند. و سلطان از منجمان اختیار همی خواست، هیچ
اختیاری نبود و صاحب طالع سلطان راجع بود، گفتند: «ای خداوند
اختیاری نمی یابیم.» گفت: «بجویدا» و تشدید کرد و دلنگی نمود،
منجمان بگریختند. غزنوی بود که در کوی گنبد دکانی داشت و
فالگویی کردی و زنان بر او شدند و تعویذ دوستی نوشتی. علم او
غوری نداشت. به آشنایی غلامی از آن سلطان، خویشتن را پیش
سلطان انداخت و گفت: «من اختیاری بکنم، بدان اختیار برو، و اگر
مظفر نشوی مرا گردن بزن.» حالی سلطان خوشدل گشت و به اختیار
او بر نشست و دوست دینار نیشابوری به وی داد و برفت و با صدقه مضاف
کرد و لشکر را بشکست، صدقه را بگرفت و بکشت، و چون مظفر
و منصور به اصفهان باز آمد، فالگوی را بنواخت و تشریف گران داد
و قریب گردانید؛ و منجمان را بخواند و گفت: «شما اختیار نکردید،
این غزنوی اختیار کرد، و برفتم خدای عزوجل راست آورد، چرا
چنین کردید؟ همانا صدقه شما را رشوتی فرستاده بود که اختیاری
نکنید.» همه در خاک افتادند و بنالیدند و گفتند:

«بدان اختیار هیچ منجم راضی نبود و اگر خواهد بنویسند و
به خراسان فرستند تا خواجه امام عمر خیامی چه گوید؟» سلطان دانست
که آن بیچارگان راست می گویند. از ندمای خویش فاضلی را بخواند
و گفت: «فرما به خانه خویش شراب خور و منجم غزنوی را بخوان و

او را شراب ده و در غایت مستی از او پیرس که این اختیار که تو کردی نیکو نبود و منجمان آن را عیبها همی کنند، سرائین مرابگوی.» آن ندیم چنان کرد و به مستی از وی بپرسید. غزنوی گفت: «من دانستم که از دو بیرون نباشد: یا آن لشکر شکسته شود، یا این لشکر، اگر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم و اگر این لشکر شکسته شود، که به من پردازد؟» پس دیگر روز ندیم با سلطان بگفت و سلطان بفرمود تا کاهن غزنوی را اخراج کردند و گفت: «اینچنین کس که او را در حق مسلمانان این اعتقاد باشد شوم باشد و منجمان خویش را بخواند و برایشان اعتماد کرد و گفت: «من خود آن کاهن را دشمن داشتم که يك نماز نکردی، و هر که شرع را نشاید ما را هم نشاید.»

۱۹ از

از حافظ:

مرغ گلشن رضوان

حجاب چهره جان می شود غبار تنم

خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی است

روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
طوات - دروغی گشت که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

درس مقامات معنوی

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی

می خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکته توحید بشنوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصه عجب شنواز بخت واژگون

ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجز از رگشته ندروی

ملودن منقطع قلمرو
حریم عشق

دوش با من گفت پنهان کردانی نیز هوش
کز شما پنهان نشاید کرد راز می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
و آنکهم در داد جامی کز فروغش بر فلک

زهره دررقص آمد و بر بطزان می گفت نوش
تا نگردي آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست

یا سخن دانسته گو ، ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گرتوانی دار گوش
ساقیا می دم که زندهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از گلستان سعدی (باب چهارم) :

در فواید خاموشی

است با سپاهی دران
را بنا کرده بود حرکت کرد

از بوستان سعدی (باب هشتم) :

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست
عطایی است هرموی از او برتم
ستایش خداوند بخشنده را

چو آید به کوشیدنت خیر پیش
به سر پنجگی کس نبرده است گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم

به توفیق حق دان نه از سعی خویش
سیاس خداوند توفیق گوی
ز غیبت مدد می رسد دم بدم

تو همچون الف بر قدمها سوار
که سر جز به طاعت فرودآوری
اگر عاقلی در خلافتش مکوش
به غیبت نگرداندش حق شناس
به بهتان و باطل شنیدن مکوش

گذرگاه قرآن و پند است گوش

مردود منطق - قلمرو
حریم عشق

دوش با من گفت پنهان کردانی تیز هوش
کز شما پنهان نشاید کرد راز می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
ست پیش او ند مال

پیر دهن بر ، ببخشد جوان
چه داند جیحونیان قدر آب ؟
توانا کند رحم بر ناتوان
ز و اماندگان پرس در آفتاب
کسی قیمت تندرستی شناخت
که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز ؟
که غلتی ز پهلوی به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب
که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواه بیدار گشت
چه داند شب پاسبان چون گذشت

از گلستان سعدی (باب چهارم) :

در فواید خاموشی

حکایت - بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت :
« نباید که این سخن را با کسی در میان نهی. » گفت : « ای پدر ، فرمان
تراست ، نگویم و لکن خواهیم مرا بر فایده آن مطلع گردانی که
مصلحت در نهان داشتن چیست ؟ » گفت : « تا مصیبت دو نشود ، یکی
نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه ؟ »
مگوی انده خویش بادشمنان
که لاجول گویند شادی کنان
حکایت - جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده
و بی حرمتی می کرد ، گفت : « اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان
بدین جا نرسیدی ! »

یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمّل کرد و گفت : « ای خوب فرجام !
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دامن عیب من چون من ندانی »

حکایت - یکی را از حکما شنیدم که می گفت : « هرگز کسی به
جهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن
باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند . »

سخن را سراسر ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت - تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که : « سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت ؟ » گفت : « بر شما هم پوشیده نباشد . » گفتند : « آنچه با تو گوید به امثال ما گفتن روا ندارد . » گفت : « به اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید ؟ »

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت

به سر شاه سر خویشان نشاید باخت

حکایت - یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت . فرمود تا جامه او بر کنند و از ده بدر کنند . مسکین برهنه به سرما همی رفت ، سگان در قفای وی افتادند . خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند ، در زمین یخ گرفته بود ، عاجز شد ، گفت : « این چه جرمزاده مردمانند ، سگ را گشاده اند و سنگ را بسته ! » امیر از غرغره بدید و بشنید و بخندید . گفت : « ای حکیم ، از من چیزی بخواه . » گفت : « جامه خود می خواهم اگر انعام فرمایی . »

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان
سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی
برو مزید کرد و درمی چند .

حکایت - ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند . صاحب دلی بر او بگذشت ، گفت : « ترا مشاھرہ چند است ؟ » گفت : « هیچ ! » گفت : « پس این زحمت به خود چندین چرا همی دهی ؟ » گفت : « از بهر خدا می خوانم . » گفت : « از بهر خدا بخوان ! »
گرتو قرآن بدین نمط خوانی پیری رونق مسلمانی

۲۴

از گلستان سعدی (باب هفتم) :

در تأثیر تربیت

حکایت - یکی را از وزرا پسر کودن بود ، پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می کن ، مگر که عاقل شود . روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود . پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد !

چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بد گهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد
تربیت را در او اثر باشد

از چهار مقاله نظامی عروضی :

حکایت

هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه ای افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند ، و اطبا در آن معالجت عاجز ماندند . امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریای رازی را بخواند بدین معالجت . او بیامد تا به آموی . و چون به کنار جیحون رسید و جیحون

حکایت - پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد، گفت: «ای پسر! همچو تو مخلوقی را، خدای عزّ و جلّ اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده. شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی میسند؛ نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.»

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی آخر نه به قدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

بخواه: گفت: «جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی.»

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست شرمسان
سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد و درمی چند.

حکایت - ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحب‌دلی بر او بگذشت، گفت: «ترا مشاھرہ چند است؟» گفت: «هیچ!» گفت: «پس این زحمت به خود چندین چرا همی دهی؟» گفت: «از بهر خدا می‌خوانم.» گفت: «از بهر خدا بخوان!»
گرتو قرآن بدین نمط خوانی بیری رونق مسلمانی

کردن، اما در این معالجت فلان اسب و فلان آستر خرج می‌شود. و این دو مرکب معروف بودند در دوندگی چنانکه شبی چهل فرسنگ برفتندی. پس دیگر روز امیر را به گرمابه جوی مولیان برد بیرون از سرای، و آن اسب و استر را ساخته و تنگ کشیده بر در گرمابه بداشتند، و رکابداری، غلام خویش را بفرمود و از خدم و چشم هیچکس را به گرمابه فرو نگذاشت. پس ملک را در گرمابه میانگین بنشانند و آب فائر بر او همی ریخت و شربتی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد، و چندانی بداشت که اخلاط را در مفاصل، نفعی پدید آمد.

پس برفت و جامه درپوشید و بیامد و در برابر امیر بایستاد و سقّطی

۲۷

از چهار مقاله نظامی عروضی:

حکایت

هم از ملوک آل سامان امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه‌ای افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند، و اطبا در آن معالجت عاجز ماندند. امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریای رازی را بخواند بدین معالجت. او بیامد تا به آموی. و چون به کنار جیحون رسید و جیحون

حکایت - پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد، گفت: «ای پسر! همچو تو مخلوقی را، خدای عزّ و جلّ اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده. شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند؛ نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.»

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خزیدی آخر نه به قدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند

و بگذرانیدند؛ و آنکه دست و پای او باز کردند و جنیبت با ساخت در پیش کشیدند، و او خوش طبع پای در اسب گردانید و روی به بخارا نهاد. سؤال کردند که: «ترسیدیم که چون از آب بگذریم و ترا بکشاییم با ما خصومت کنی، نکردی؛ و ترا ضجیر و دلتنگ ندیدیم.» گفت: «من دانم که در سال بیست هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند و من هم نشوم، ولیکن ممکن است که شوم، و چون غرق شوم تا دامن قیامت گویند: ابله مردی بود محمد زکریّا که باختیار در کشتی نشست تا غرق شد، و از جمله ملومان باشم نه از جمله معذوران.» چون به بخارا رسید. امیر در آمد و یکدیگر را بدیدند، و معالجت آغاز کرد و مجهود بذل کرد، هیچ راحتی پدید نیامد.

روزی پیش امیر در آمد و گفت: «فردا معالجتی دیگر خواهم

کردن، اما در این معالجت فلان اسب و فلان آستر خرج می شود.» و این دو مرکب معروف بودند در دوندگی چنانکه شبی چهل فرسنگ بر رفتندی. پس دیگر روز امیر را به گرمابه جوی مولیان برد بیرون از سرای، و آن اسب و استرا ساخته و تنگ کشیده بر در گرمابه بداشتند، و رکابداری، غلام خویش را بفرمود و از خدم و چشم هیچکس را به گرمابه فرو نگذاشت. پس ملک را در گرمابه میانگین بنشانند و آب فائر بر او همی ریخت و شربتی که کرده بود چاشنی کرد و بدو داد تا بخورد، و چندان بداشت که اخلاط را در مفاصل، نضجی پدید آمد. پس برفت و جامه در پوشید و بیامد و در برابر امیر بایستاد و سقّطی چند بگفت که: «ای کذا و کذا! تو بفرمودی تا مرا بیستند و در کشتی افکندند و در خون من شدند؛ اگر به مکافات آن جانت نبرم نه پسر زکریّا! امیر بغایت در خشم شد و از جای خویش درآمد تا به سر زانو. محمد زکریّا کاردی بر کشید و تشدید زیادت کرد، امیر یکی از خشم و یکی از بیم تمام برخاست؛ و محمد زکریّا چون امیر را بر پای دید برگشت و از گرمابه بیرون آمد. او و غلام هر دو پای به اسب و استر گردانیدند و روی به آموی نهادند. نماز دیگر از آب بگذشت و تا مرو هیچ جای نایستاد. چون به مرو فرود آمد، نامه‌ای نوشت به خدمت امیر که: «زندگانی پادشاه دراز باد در صحت بدن و نفاذ امر، خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود بجای آورد. حرارت غریزی باضعفی تمام بود، و به علاج طبیعی دراز کشیدی، دست از آن بداشتم و به علاج نفسانی آمدم، و به گرمابه بردم و شربتی بدادم و رها کردم تا اخلاط نضجی تمام یافت، پس

پادشاه را بخشم آوردم تا حرارت غریزی را ^{مجدد} حادث شد و قوت گرفت، و آن اخلاط فنج پذیرفته را تحلیل کرد؛ بعد از این صواب نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد !

اما چون امیر بر پای خاست و محمد زکریا بیرون شد و برنشست حالی او را غشی آورد، چون به هوش باز آمد بیرون آمد، و خدمتکاران را آواز داد و گفت: «طیب کجا شد؟» گفتند: «از گرمابه بیرون آمد و پای در اسب گردانید و غلامش پای در استر، و برفت.» امیر دانست که مقصود چه بوده است، پس به پای خویش از گرمابه بیرون آمد. خبر در شهر افتاد و امیر بار داد و خدم و حشم و رعیت جمله شادیاها کردند و صدقه‌ها دادند و قربانها کردند و جشنها پیوستند، و طیب را هر چند بجستند نیافتند. هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید بر آن استر نشسته و اسب را جنبیت کرده، و نامه عرض کرد. امیر برخواند و عجب داشت و او را معذور خواند، و تشریف فرمود از اسب و ساخت و جبه و دستار و سلاح و غلام و کنیزك، و بفرمود تا به ری از املاك مأمون هر سال دوهزار دینار زر و دویست خروار غله به نام وی برانند، و این تشریف و ادرار نامه به دست معروفی به مرو فرستاد و امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا با مقصود به خانه رسید.

از مثنوی مولانا جلال‌الدین :

حکایت شاه و کنیزك

(۱)

بشنوید ای دوستان این داستان
بود شاهی در زمانی پیش از این
اتفاقاً شاه روزی شد سوار
يك كنيزك دید شه بر شاهراه
مرغ جانش در قفس چون می تبید
چون خرید او را و بر خوردار شد
آن یکی خرداشت، بالانش نبود
کوزه بودش، آب می نامد بدست
شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست
جان من سهل است جان جانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
جمله گفتندش که «جان بازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است
«گر خدا خواهد» نگفتند از بطر

خود حقیقت نقد حال ماست آن
ملك دنیا بودش و هم ملك دین
با خواص خویش از بهر شکار
شد غلام آن كنيزك جان شاه
داد مال و آن كنيزك را خرید
آن كنيزك از قضا بیمار شد
یافت پالان، گرگ خرا در ربود!
آبرا چون یافت، خود کوزه شکست
گفت: «جان هر دو دردست شماست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
برد گنج و در و مر جان مرا»
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر آلما در کف ما مرهمی است
پس خدا بنمودشان عجز بشر

هر چه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزك از مرض چون موی شد
چون قضا آمد طبیب ابله شود
از قضا سرکنگین صفرها نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
روانش ربا زدند شکم

شاه در محراب دعا

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون بد خویش آمد ز غرقاب فنا
« کای کمینه بخششت ملک جهان
ای همیشه حاجت ما را پناه
چون بر آورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت: «ای شه مرده حاجات رواست
چونکه آید او حکیم حاذق است
در علاجش سحر مطلق را بین

مهمان غیب

چون رسید آن وعده گاه و روز شد
بود اندر منظره شه منتظر
دید شخصی، فاضلی، پرمایه ای
آفتاب از شرق اختر سوز شد
تا ببیند آنچه بنمودند سر
آفتابی در میان سایه ای

می رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال!



آن خیالی که شه اندر خواب دید
شه به جای حاجبان فایز رفت
هر دو بحری آشنا آموخته
گفت: « معشوقم تو بودستی نه آن

توفیق ادب

از خدا جویم توفیق ادب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد
مائده از آسمان در می رسید
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد خوان و نان آسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
بدگمانی کردن و حرص آوری
زان گدارویان نا دیده ز آرز
نان و خوان از آسمان شد منقطع
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
هر که بی باکی کند در راه دوست
از ادب پر نور گشته است این فلک
حال شاه و میهمان برگو تمام

بی ادب محروم ماند از لطف رب
بلکه آتش در همه آفاق زد
بی صداغ و بی فروخت و بی خرید
بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟
مانند رنج زرع و بیل و داسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گدایان زله ها برداشتند
کفر باشد نزد خوان مهتری
آن در رحمت برایشان شد فراز
بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
آن ز بی باکی و گستاخی است هم
رهزن مردان شد و نامرد اوست
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
زانکه پایانی ندارد این کلام

معنی «الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»

شاه بود او لیک بس درویش رفت
دست بگشاد و کنارانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
گفت: «ای هدیه حق و دفع حرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
ترجمانی هر چه مارا درد دل است

بیمار عشق

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید
گفت: «هر دارو که ایشان کرده اند
دید رنج و کشف شد بروی نهفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود
دید از زاریش کو زار دل است

آفتاب آمد دلیل آفتاب

عاشقی پیدا است از زاری دل
علت عاشق ز علتها جداست
عاشقی گرزین سرو گرز آن سراسر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
نیست بیماری چو بیماری دل
عشق اسطربا اسرار خداست
عاقبت ما را بدان سر رهبر است
چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت
چون سخن در وصف این حالت رسید
عقل در شرحش چو خرد در گل بخت
آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

شمس تبریزی یا نور مطلق

شمس تبریزی که نور مطلق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید
واجب آید چونکه آمد نام او
این نفس جان دامنم بر تافته است
کز برای حق صحبت سالها
تا زمین و آسمان خندان شود
من چه گویم یک رنگم هشیار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترك ثناست
شرح این هجران و این خون جگر
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خوشر آن باشد که سر دلبران
آرزو می خواه لیک اندازه خواه
آفتابی کزوی این عالم فروخت
فته و آشوب و خونریزی مجو
آفتاب است و زانوار حق است
شمس چارم آسمان ، سردر کشید
شرح رمزی گفتن از انعام او
بوی پیراهان یوسف یافته است
بازگو رمزی از آن خوش حالها
عقل و روح و دیده صد چندان شود
شرح آن یاری که او را یار نیست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست
این زمان بگذار تا وقت دگر
خود تو در ضمن حکایت گوش دار
گفته آید در حدیث دیگران
بر تابد کوه را یک برگ کاه
اندکی گر بیش تابد جمله سوخت
بیش از این از شمس تبریزی مگو

از مثنوی مولانا جلال الدین :

حکایت شاه و کنیزك

(۲)

طبيب رازدان و بیمار عشق

چون طبیب از این سخن آگاه شد وز درون همدستان شاه شد
گفت: «ای شه خلوتی کن خانه را دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها تا بیرسم از کنیزك چیزها»
خانه خالی ماند و يك دیار نی جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت: «شهر تو کجاست؟ که علاج اهل هر شهری جد است
واندر آن شهر از قرابت کیست؟ خویشی و پیوستگی با چیست؟»
دست بر نبض نهاد و يك بیک باز می پرسید از جور فلک

☆☆☆

چون کسی را خار در پایش خلد پای خود را بر سر زانو هلد
وز سر سوزن همی جوید سرش ورنیابد می کند بال لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب خار در دل چون بود؟ واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دم خر خاری نهد خر نداند دفع آن، برمی جهد
بر جهد آن خار محکم تر زند عاقلی باید که خارش بر کند

☆☆☆

آن حکیم خارچین استاد بود دست می زد جابجا می آزمود
زان کنیزك بر طریق داستان باز می پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه ها می گفت فاش از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش می داشت گوش سوی نبض و جستش می داشت هوش
گفت: «چون بیرون شدی از شهر خویش در کدامین شهر می بودی تو بیش؟»
نام شهری گفت وزان هم در گذشت رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را يك بیک باز گفت از جای و از نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخش زرد شد کز سمرقندی زرگر فرد شد
گفت کوی او کدام است و گذر؟ او سر پل گفت و کوی غافر
چون زرنجور آن حکیم این راز یافت اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت: «دانستم که رنجت چیست زود در علالت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می خورم تو غم مخور بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی گرچه شاه از تو کند بس جستجوی»

رازداری

تا توانی پیش کس مگشای راز بر کسی این در مکن زنهار باز
گورخانه راز تو چون دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر: «هر آن کو سرنهفت زود گردد با مراد خویش جفت»
دانه ها چون در زمین پنهان شود سر آن سر سبزی بستان شود

زرّ و نقره گر نبودندی نهان پرورش کی یافتندی زیر کان

چاره جویی

وعدۀ اهل کرم نقدِ روان کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعدۀ اهل کرم نقدِ روان وعدۀ نا اهل شد رنجِ روان
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت: « تدبیر آن بود کان مرد را حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند خاصه مفلس را که خوش رسوا کند »

طمع زرگر را به دام انداخت

شه فرستاد آن طرف يك دو رسول حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول از برای زرگر شنگ فضول
« کای لطیف استاد کامل معرفت فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری اختیار کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر وزر و سیم چون بیایی خاص باشی و ندیم »
مرد مال و خلعت بسیار دید غره شد، از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت خونیهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا خود به پای خویش تا سوء القضا



چون رسید از راه آن مرد غریب اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردش خوش به ناز تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را و بس تعظیم کرد مخزن زر را بدو تسلیم کرد

عشق ناپایدار و ننگین مجازی

پس حکیمش گفت: « کای سلطان میه آن کنیزك را بدین خواجه بده
شه بدو بخشید این مهر روی را جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدّت شش ماه می راندند کام تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهراو شربت بساخت تا بخورد و پیش دختر می گذاشت
چون زرنجوری جمال او نماوند جان دختر در وبال او نماوند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد اندك اندك در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

عشق مردگان پاینده نیست

کاش آن هم ننگ بودی یکسری تا نرفتی بروی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او ای بسا شه را بکشته فر او
گفت: « من آن آهویم کز ناف من ریخت آن صیاد خون صاف من!
ای من آن روباه صحرا کز کمین سر بریدندم برای پوستین!
ای من آن پیلی که زخم پیلان ریخت خونم از برای استخوان!
بر من است امروز و فردا بروی است خون چون من کس چنین ضایع کی است؟
گرچه دیوار افگند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما پندای سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك
زانکه عشق مردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینه نیست

عشق زنده در روان و در بصر هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است وز شراب جانفزایت ساقی است
تو مگو ما را بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

صد درستی در شکست خضر هست

کشتن آن مرد بردست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر بیرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آن که از حق یا بد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آن که جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بنه
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
گر بُدی خون مسلمان کام او / کافر مگر برومی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصه الله بود
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در و همت نیاید آن دهد
طفل می ترسد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شاد کام

۳۰

از گلستان سعدی (باب هفتم):

در بیان توانگری و درویشی
(۱)

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان ، در محفلی دیدم
نشسته و شنعی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز
کرده ، سخن بدین جا رسانیده که « درویش را دست قدرت بسته است
و توانگر را پای ارادت شکسته .

کریمان را به دست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد . گفتم :
« ای یار ، توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد
زایران و کهف مسافران و محتمل بارگران از بهر راحت دگران . دست
تناول آنکه به طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضل مکارم
ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده .

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی

زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر قدرت جود است و گر قوت سجود، توانگران را به میسر شود که مال مزگی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که از معدۀ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروّت، و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر!

شب پراکنده خسب آن که پدید نبود وجه بامدادانش مور گردد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت به فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد. یکی تحرّمۀ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته، هرگز این بدان کی ماند؟

خداوند مکنّت به حق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل پس عبادت اینان به قبول اولی تر است که جمعد و حاضر، نه پریشان و پراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته، و به اوراد عبادت پرداخته.

گفتا: «نشیدی که پیغمبر علیه السلام گفت: «الْفَقْرُ فَخْرِي» گفتم: «خاموش! که اشارت خواجه علیه السلام به فقر طایفه‌ای است که مرد میدان رضایند و تسلیم تیر قضا؛ نه اینان که خرقة آبرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند!

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج روی طمع از خلق بیج ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست میج درویش بیمعرفت نیارآمد تا فقرش به کفر انجامد، كَاذِبُ الْفَقْرَانُ يَكُونُ كُفْرًا، که شاید جز به وجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن، یا در

نزدیک است که فقر به کفر منتهی شود

استخلاص گرفتاری کوشیدن. و ابنای جنس ما را به مرتبهٔ ایشان که رساند؟ وید علیا به ید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که: **أُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ** تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و مملک فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم به چشم چشمهٔ آب «حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت؛ تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان و قاحت جهانید و برمن دوانید و گفت: «چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقت یا کلید خزانهٔ ارزاق، مشتی متکبر مغرور، معجب نفور، مشغول مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت، که سخن نگویند الا به سفاقت و نظر نکنند الا به کراهت، علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی‌سواری و پای معیوب گردانند، و به عزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند. نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند. بیخبر از قول حکما که گفته‌اند: هر که به طاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش، به صورت توانگراست و به معنی درویش!»

گفتم: «مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند.»

گفت: «غلط گفتمی که بندهٔ درمند! چه فایده چون ابر آزارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و برکس نمی‌تابند، بر مرکب استطاعت

سنت از بیت

سوارانند و نمی رانند ، قدمی بهر خدا نهند و درمی بی من و آذی
 ندهند ، مالی به مشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند و به حسرت
 بگذارند ، چنانکه حکیمان گویند : سیم بخیل از خاک وقتی بر آید
 که وی در خاک رود !
 به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد

دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
 گفتمش : « بر بخل خداوندان نعمت ، وقوف نیافته ای الا به علت
 گدایی ، و گر نه هر که طمع یک سو نهد ، کریم و بخیلش یکی نماید ،
 محاک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک چیست . »
 گفتا : « به تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و
 غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب -
 تمیزان نهند ، و گویند : در خانه کس نیست ؛ و بحقیقت راست گفته
 باشند .

آنرا که عقل و همت و تدبیر ورای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم : « به عذر آنکه از دست متوقعان به جان آمده اند و از
 رقعۀ گدایان به فغان ؛ و محال عقل است اگر ریگ بیابان در شود که
 چشم گدایان پر شود !

دیده اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه به شبنم
 هر کجا سختی کشیده ای ، تلخی دیده ای را بینی ، خود را به شره
 در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد
 نهراسد و حلال را از حرام نشناسد .

خاک فشرده

سگی را گر کلوخی بر سر آید زشادی بر جهد کاین استخوانی است
 و گر نعشی دو کس بردوش گیرند لثیم الطبع پندارد که خوانی است
 اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از
 حرام محفوظ ؛ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان
 نیاوردم ، انصاف از تو توقع دارم ، هرگز دیده ای دست دغایی بر کار داری
 کتف بسته ، یا بینوایی بدزدان در نشسته ، یا پرده معصومی دریده ،
 یا کفی از معصم بریده الا به علت درویشی ؟ شیر مردان را به حکم
 ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته ؛ و محتمل است آنکه یکی
 را از درویشان نفس آماره طلب کند چو قوت احصاش نباشد به عصیان
 مبتلا گردد .

اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت الایند و گرسنگان
 نان ربایند .

چون سگ درند ، گوشت یافت نپرسد

کاین شتر صالح است یا خر دجال
 چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده اند و عیض

گرامی به باد زشت نامی بر داده ؛
 با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند
 و آنچه گفتی در به روی مسکینان بیندند ، حاتم طایی که
 بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و
 جامه بر او پاره کردند !

گفتا : « نه ، که من بر حال ایشان رحمت می برم »

گفتم : « نه که بر مال ایشان حسرت می خوری ! »

از گلستان سعدی (باب هفتم) :

جدال سعدی با مدعی

در بیان توانگری و درویشی

(۲)

ما در این گفتار و هر دو بهم گرفتار ، هر بیدقی که براندی
به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بیوشیدمی
تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت .
هان تا سپرنیفتنی از حمله فصیح کورا جز آن مبالغه مستعار نیست
دین و روز معرفت که سخندان سجع گوی بردر سلاح دارد و کس در حصار نیست
تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم . دست تعدی دراز
کرد و بپهده گفتن آغاز ؛ و سنت جاهلان است که چون به دلیل از
خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند ، چون آزر بت تراش که به
حجت با پسر بر نیامد به جنگش برخاست . دشنام داد ، سقطش
گفتم ، گریبانم درید ، ز نخدانش گرفتم !

او در من و من درو فتاده خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما به دندان
القصة مرا فعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل

راضی شدیم ، تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و
درویشان فرقی بگوید . قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید
سر به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار بر آورد و گفت : « ای
آن که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی ، بدان
که هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج
مار است ، و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردمخوار است . لذت
عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش .
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند
نظر نکنی در بوستان که بیدمشک است و چوب خشک ؟
همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور ، و در حلقه درویشان
ضایرند و ضجور !
اگر زاله هر قطره ای در شدی چو خر مهره بازار ازو پر شدی
مقربان حق ، توانگرانند درویش سیرت ، و درویشانند توانگر -
همت ؛ و همین توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین
درویشان آن است که کم توانگر گیرد . »

پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت : « ای
که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی ، و مست ملاهی ، نعم ، طایفه ای
هستند بر این صفت که بیان کردی ، قاصر همت ، کافر نعمت ، که
ببرند و بنهند و نخورند و ندهند ، و گر به مثل باران نبارد یا طوفان
جهان بردارد ، به اعتماد مکنند خویش از محنت درویش نپرسند و از
خدای عزوجل ، نترسند و گویند :

گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست، بط را ز طوفان چه باک
دو نان چو گلیم خوش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مُردند
قومی بر این نمط که شنیدی؛ و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و
دست کرم گشاده، طالب نامند و مغفرت، صاحب دنیا و آخرت،
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور؛ مالک
ازمة انام، حامی ثغور اسلام، وارث ملک سلیمان، عادل ملوک زمان،
مظفر الدنیا والدین، انا بک ابوبکر بن سعد بن زنگی.

پدر به جای پسر هرگز این کرم نکند

که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید

ترا به رحمت خود پادشاه عالم کرد.
قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب
مبالغه درگذرانید، به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی
درگذشتیم و بعد از مجاراً طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک در قدم
یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود:
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

که تیره بختی اگر هم بر این نسق مردی
توانگرا چودل و دست کمرانت هست

بخور، ببخش که دنیا و آخرت بردی

از چهار مقاله نظامی عروضی:

حکایت

مالیخولیا علّی است که اطّبا در معالجت او فرو مانند. اگرچه
امراض سوداوی همه مزمن است، لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد
به دیر زایل شدن. ابوالحسن بن یحیی اندر کتاب معالجت بقراطی،
که اندر طبّ کس چنان کتابی نکرده است، بر شمرد از ائمه و حکما
و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان علّت معلول گشته اند.

اما حکایت کرد مرا استاد من، شیخ امام ابو جعفر بن محمد از
شیخ امام محمد بن عقیل قزوینی از امیر فخرالدوله با کالیجار بویی
که: «یکی را از اعزّه آل بویه مالیخولیا پدید آمد، و او را در این
علّت چنان صورت بست که او گاوی شده است. همه روز بانگ همی-
کرد و این و آن را همی گفت که مرا بکشید، که از گوشت من
هریسه نیکو آید. تا کار به درجه‌ای بکشید که نیز هیچ نخورد و
روزها برآمد و نهار کرد و اطّبا در معالجت او عاجز آمدند؛ و
خواجه ابوعلی اندر این حالت وزیر بود، شاهنشاه علاءالدوله
محمد بن دشنمزیار بروی اقبالی داشت و جمله ملک در دست او نهاده
بود و کلی شغل به رأی و تدبیر او باز گذاشته؛ و الحق بعد اسکندر
که ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ پادشاه چون ابوعلی وزیر نداشته-
بود.

و در این حال که خواجه ابوعلی وزیر بود هر روز پیش از صبحدم

برخاستی و از کتاب « شفا » دو کاغذ تصنیف کردی ، چون صبح صادق بدمیدی شاگردان را بار دادی چون : کیا رئیس بهمنیار و ابومنصور - ابن زبله و عبدالواحد جوزجانی و سلیمان دمشقی و من که با کالیجارم تا به وقت اسفار سبقها بخواندیمی و درپی او نماز کردیمی و تا بیرون آمدیمی هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب حوایج و اصحاب عرایض بر درسرای او گرد آمده بودی ؛ و خواجه برنشستی ، و آن جماعت در خدمت او برفتندی . چون به دیوان رسیدی سوار دو هزار شده بودی . پس به دیوان تا نماز پیشین بماندی ؛ و چون بازگشتی به خوان آمدی ، جماعتی با او نان بخوردندی ، پس به قیلوله مشغول شدی و چون برخاستی و نماز بکردی و پیش شاهنشاه شدی ؛ و تا نماز دیگر پیش او مفاوضه و محاوره بودی میان ایشان در مهمات ملک . دوتن بودند که هرگز ثالثی نبودی .

و مقصود از این حکایت آن است که خواجه را هیچ فراغتی نبودی . پس چون اطبا از معالجت آن جوان عاجز آمدند ، پیش شاهنشاه ملک معظم علاءالدوله آن حال بگفتند و او را شفیع برانگیختند که خواجه را بگوید تا آن جوان را علاج کند . علاءالدوله اشارت کرد و خواجه قبول کرد . پس گفت : « آن جوان را بشارت دهید که قصاب همی آید تا ترا بکشد ! » و با آن جوان گفتند ، او شادی همی کرد . پس خواجه برنشست همچنان با کوبه بر در سرای بیمار آمد و با تنی دو در رفت و کاردی به دست گرفته گفت : « این گاو کجاست تا او را بکشم ؟ ! » آن جوان همچو گاو بانگی کرد ، یعنی اینجاست ! خواجه گفت : « به میان سرای آریدش و دست و پای او ببندید و فرو افکنید » بیمار چون آن شنید بدوید و به میان سرای آمد و بر پهلوی راست

خفت و پای او سخت بستند . پس خواجه بوعلی بیامد و کارد بر کارد مالید و فرو نشست ، و دست بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت قصابان بود ، پس گفت : « وه ! این چه گاو لاغری است ! این را نشاید کشتن . علف دهیدش تا فربه شود ! » و برخاست و بیرون آمد و مردم را گفت که دست و پای او را بکشایید و خوردنی آنچه فرمایم پیش او برید و او را گوید : « بخور تا زود فربه شوی . » چنان کردند که خواجه گفت . خوردنی پیش او بردند و او همی خورد ، و بعد از آن هرچه از اشربه و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی و گفتندی که : « نیک بخور که این ، گاو را نیک فربه کند . » او بشنودی و بخوردی بر آن امید که فربه شود تا او را بکشند . پس اطبا دست به معالجت او برگشادند چنانکه خواجه ابوعلی می فرمود ، یک ماه را بصلاح آمد و صحت یافت . و همه اهل خرد دانند که اینچنین معالجت نتوان کرد الا به فضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست .

۳۳

از بوستان سعدی (باب نهم) :

در توبه و راه صواب

پیا ای که عمرت به هفتاد رفت	مگر خفته بودی که برباد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	به تدبیر رفتن نپرداختی
چو پنجاه سالت برون شد زدست	غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را به غفلت بشد روزگار	تو باری دمی چند فرصت شمار

- چمیدن درخت جوان را سزد -

شبی در جوانی و طیب نعم جوانان نشستیم چندی بهم
 چو بلبل سرایان چو گل تازد روی ز شوخی در افکنده غلغل به کوی
 جهان دیده پیری ز ما بر کنار ز دور فلک لیل مویش نهار
 جوانی فرا رفت: « کای پیر مرد! چه درکنج حسرت نشینی بدرد؟
 یکی سر بر آر از گریبان غم به آرام دل با جوانان بیجم »
 بر آورد سر سالخورد از نهفت جوابش نگر تا چه پیرانه گفت:
 چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد
 بهاران که بید آورد بید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک
 نزدیک مرا با جوانان چمید که بر عارض صبح پیری دمید
 شما راست نوبت بر این خوان نشست که ما از تنعم بهشتیم دست
 کند جلوه طاووس صاحب جمال چه می خواهی از باز برکنده بال؟
 گلستان ما را طراوت گذشت که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست
 مسلم جوان راست بر پای جست که پیران برند استعانت به دست
 هوس پختن از کودک ناتمام چنان زشت نبود که از پیر خام
 جوان تارساند سیاهی به نور برد پیر مسکین سیاهی به گور
 ۴ دریغ بر عمر و جوانی از دست رفته!

نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید بجوی
 چو دوران عمر از چهل درگذشت مزین دست و پا کآبت از سرگذشت
 نشاط آنگه از من رمیدن گرفت که شام سپیده دمیدن گرفت
 بیاید هوس کردن از سر بدر که دور هوسبازی آمد بسر

به سبزه کجا تازه گردد دلم که سبزه بخواهد دمید از گلم
 نَفَرَج کنان در هوی و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس
 کسانی که دیگر به غیب اندر زنده ^{دنیای مدهاش} بیایند و بر خاک ما بگذرند
 دریغا که فصل جوانی برفت به لِه و لعب زندگانی برفت
 دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان
 دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
 دریغا که بگذشت عمر عزیز بخواهد گذشت این دمی چند نیز
 جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
 فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ است گویی بزنی
 من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم
 قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی از وی شبی قدر بود

- حساب از همین يك نفس کن که هست -

شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن به قید
 شتربانی آمد به هول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که: « خیز!
 مگر دل نهادی به مردن ز پس که بر می نخیزی به بانگ جرس
 مراهم چو تو خواب خوش در سراست ولیکن بیابان به پیش اندر است
 توکز خواب نوشین به بانگ رحیل نخیزی، دگر کی رسی در سیل؟
 فرو کوفت طبل شتر ساروان به منزل رسد اول کاروان
 خنک هوشیاران فرخنده بخت که پیش از دهل زن بسازند رخت؟»



کنوت که چشم است اشکی بیار زبان در دهان است عذری بیار
 نه پیوسته باشد روان در بدن نه همواره گردد زبان در دهان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست حساب از همین يك نفس کن که هست

يك نغمه جانگداز و شور انگیز

دو بیتم جگر کرد روزی کباب که می گفت گوینده ای با رباب :
 « دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشکفتد نو بهار
 بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت »

يك ماجرای عبرت انگیز

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
 ز دیدار هم تا بحدی رمان
 یکی را اجل در سر آورد جیش
 بد اندیش وی را درون شاد گشت
 شبستان گورش در اندوده دید
 خرامان به بالینش آمد فراز
 خوشا وقت مجموع آن کس که اوست
 پس از مرگ آن کس نباید گریست
 ز روی عداوت به بازوی زور
 سر تاجور دیدش اندر مفاک
 وجودش گرفتار زندان گور
 کف دست و سر پنجه زورمند
 چنانش بر او رحمت آمد ز دل
 پشیمان شد از کرده و خوی زشت
 « مکن شادمانی به مرگ کسی
 سراز کبر بر یکدگر چون پلنگ
 که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
 سر آمد بر او روزگاران عیش
 به گورش پس از مدتی برگذشت
 که وقتی سرایش زر اندوده دید
 همی گفت با خود لب از خنده باز :
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
 یکی تخته بر کندش از روی گور
 دو چشم جهان بینش آکنده خاک
 تنش طعمه کرم و تاراج مور
 جدا کرده ایام بندش ز بند
 که بسرشت بر خاکش از گریه گل
 بفرمود بر سنگ گورش نبشت :
 که دهرت نماید پس از وی بسی »

شنید این سخن عارفی هوشیار بنالید : « کای قادر کردگار !
 عجب گر تو رحمت نیاری بر او که بگریست دشمن بزاری بر او »

☆☆☆

تن ما شود نیز روزی چنان که بر وی بسوزد دل دشمنان
 مگر در دل دوست رحم آیدم چو بیند که دشمن ببخشايدم
 به جایی رسد کار سر دیر و زود که گویی در او دیده هرگز نبود

نالۀ دردناك

زدم تیشه يك روز بر تلّ خاک به گوش آمدم نالۀ دردناك
 که زنه‌ار اگر مردی آهسته تر که چشم و بنا گوش و روی است و سر

از گلستان سعدی (باب هشتم) :

در آداب صحبت

(۱)

دوکس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند : یکی آن که اندوخت و نخورد دیگر آن که آموخت و نکرد .

مُلك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد .
پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان به قربت پادشاهان .

رحم آوردن بر بدان ، ستم است بر نیکان ؛ عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان .

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی .

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید .

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا

بخلاف آن کارکنی ، که آن عین صواب است .

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد .
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند .

آتش خشم ، اوّل در خداوند خشم افکند پس آنکه زبانه به خصم رسد یا نرسد .

دشمن چو از همه حیلتي فرو ماند سلسله دوستی بجنباند ، پس آنکه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند .

خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد .
فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر ، که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده . احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید .

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال .

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند
چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشان

بطیره گفت مسلمان : « گر این قبالة من

درست نیست ، خدایا جهود میرانم »

جهود گفت : « به تورات می خورم سوگند

وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم ! »

گر از بسیط زمین عقل منعده گردد

به خود گمان نبرد هیچکس که نادانم !

هرچه زود برآید دیر نباید :

مرغ از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خیر و عقل و تمیز
آن که ناگاه کسی گشت ، به چیزی نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل و شخوار بدست آید از آن است عزیز
کارها به صبر برآید و مستعجل بسر درآید .
نادان را به از خامشی نیست ، و اگر این مصلحت بدانستی
نادان نبودی .

هر که با دانایتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست ، بدانند
که نادان است !

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند .

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بیقدر بودی .

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی

پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند ، همچنانکه سگان بازاری

سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند ، یعنی سفله چون
به هنر با کسی بر نیاید به خبش در پوستین او فتد .

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد

خود دام نهادهی . حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند ، اما قلندران ،

چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس !

حکیمی که با جهال درافتد توقع عزت ندارد ، و گر جاهلی
به زبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست ، که سنگی است که
گوهر همی شکند .

نه عجب گر فرو رود نفسش عندهایی غراب هم قفسش

گر هنرمند از او باش جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۲۵

از گلستان سعدی (باب هشتم) :

در آداب صحبت

(۲) ^{سیران} (جمع جلف)

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن بیند شگفت مدار که
آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند .

بلند آواز نادان کردن افراخت که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی !

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر به فلك
رسد همان خسیس . استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد
ضایع . خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علوی است ولیکن
چون به نفس خود هنری ندارد با خاک برابر است ، و قیمت شکر ، نه از
نی است که آن خود خاصیت وی است .
مشك آن است که بیوید نه آنکه عطار بگوید . دانا چو طبله
عطار است ، خاموش و هنر نمای ، و نادان چو طبل غازی ، بلند آواز
و میان تهی !
دوستی را که به عمری فرا چنگ آرند شاید که به يك دم
بیازارند .

سنگی به چند سال شود لعل پاره ای
آگاه باز = زنهار تا به يك نفسش نشکنی به سنگ
اندك اندك خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد ؛ یعنی آنان که
دست قوت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا به وقت فرصت دما از
دماغ ظالم بر آرند .
گاه = معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر ،
که علم ، سلاح جنگ شیطان است ؛ و خداوند سلاح را ، چون به
اسیری برند شرمساری بیش برد .
جان در حمایت يك دم است و دنیا وجودی میان دو عدم . دین
به دنیا فروشان خرنند ، یوسف بفروشد تا چه خرنند !

به قول دشمن پیمان دوست بشکستی
اعمالی بین که از که بریدی و با که پیوستی

برادر در هر که در زندگانی نانش نخورند نامش نبرند . یوسف صدیق
علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گل است
آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کآنچه بر روزن او می گذرد دود دل است
توانگر فاسق گلوخ زران دود است ، و درویش صالح شاهد خاک آلود ؛
این دلق موسی است مرقع ، و آن ریش فرعون مرصع !
شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب .
تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است ، و رونده بی معرفت مرغ بی پر ،
و عالم بی عمل درخت بی بر ، و زاهد بی علم خانه بی در .
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت
نوشته مکتوب . عامی متعبد پیاده رفته است و عالم میهان سوار خفته .
دوکس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گِل بر نیاید : تاجر
کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته .
خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود بعزت تر ، و
خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خرده انبان خود بلدت تر .
هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد به پرسیدن آن تعجیل
مکن که هیبت را زیان دارد .
هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به
طریقت ایشان متهم گردد ، و اگر به خرابانی رود به نماز کردن ، منسوب
شراب مری

شود به خمر خوردن .

هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ
جهلش بشناسند .

دزدان ، دست کوتاه بکنند تا دستشان کوتاه کنند !
زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار !

☆☆☆

یکه (میدان) پرت چه شمشیر هندی نهی بر سرش
موحد چه در پای ریزی زیرش
امید و هراسش نباشد ز کس
بر این است بنیاد توحید و بس

۳۶

منسوب به مولوی :

مرغ باغ ملکوت

روزها فکر من این است و همه شب سختم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم ؟

از کجا آمده‌ام آمدنم بهر چه بود
به کجا می‌روم آخر نمایم وطنم ؟

مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
یا چه بوده است مراد وی از این ساختنم

هر چه عالم بالا

آنچه از عالم غلوی است من آن می‌گویم

یا مرا بر در خمخانهٔ آن شاه برید
رخت خود باز بر آنم که بدانجا فکنم

مرغ باغ ملکوتیم نیم از عالم خاک
که خمار من از آنجاست همانجا شکنم

چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بردوست

کیست آن گوش که او می‌شنود آوازم ؟
به امید سر کویش پر و بالی بزدم

کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد ؟
یا کدام است سخن می‌کند اندر دهنم ؟

تا بتحقیق مرا منزل و ره نمایی
یا چه شخصی است نگویی که منش پیرهنم ؟

می وصلی بجشان تا در زندان ابد
یک دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم

نه بخود آمدم اینجا که بخود بازروم
کز سر عربده مستانه به هم در شکنم

تو مپندار که من شعر به خود می‌گویم
آن که آورد مرا باز آبرد تا وطنم

تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم
شمس تبریز اگر روی به من بنمایی

والله این قالب مردار به هم در شکنم
شما

از مولوی :

مرگ یا آغاز زندگی جاودانی

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد

گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو ^{گریه نکن} دریغ دریغبه دام دیو در افتی ، ^{حیف} دریغ آن باشد
جنازه ام چو بینی مگو ^{دردی} فراق فراق

مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا به گور سپاری مگو وداع ^{خدایان} وداعکه گور پرده جمعیت ^{است} جان باشد

فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر

غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد ؟

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست ؟

چرا به دانه انسانیت این گمان باشد ؟

ترا چنان بنماید که من به خاک شدم

به زیر پای من این هفت آسمان باشد .

چند ترانه

اول به هزار لطف بنواخت مرا ^{ایان} آخر به هزار غصه بگداخت مراچون مهره مهر خویش می باخت مرا ^{سفر عشق} چون من همه او شدم بر انداخت مرا .

☆☆☆

این مستی من ز باده ^{سراب سرخ} حمرا نیست
این باده بجز در قدح سودا نیست ^{سایه}
تو آمده ای که باده من ریزی
من آن هستم که باده ام پیدا نیست .

☆☆☆

تا رهبر تو طبع ^{عقل} بد آموز بود
تو خفته به صبح و شب عمرت کوتاه ^{خوابیده ای}
بخت تو مپندار که پیروز بود
ترسم که چو بیدار شوی روز بود .

۲۷

از نزهة القلوب حمد الله مستوفی :

ذکر بلاد آذربایجان

^{سرزمین} تبریز - از اقلیم چهارم است و شهر اسلامی و قبه الاسلام ایران .
 زبیده خاتون منکوحه هارون الرشید خلیفه ساخت در سال صد و هفتاد
 و پنج . بعد از شصت و نه سال در سال دویست و چهل و چهار به عهد متوکل
 خلیفه عباسی به زلزله خراب شد . خلیفه آن را با حال عمارت آورد .
 بعد از صد و نود سال در چهاردهم صفر سال چهارصد و سی و چهار باز
 به زلزله بکلی خراب شد . و در مجمع ^{تاریخی} ارباب الملك قاضی رکن الدین
 جوینی آمده که : در آن وقت ابوطاهر منجم شیرازی در آنجا بود و
 حکم کرد در فلان شب آن شهر به زلزله خراب شود و حکام به الزام
 مردم را از شهر بیرون و به صحرا بردند تا در زیر خاک هلاک نشوند ،
 و آن حکم راست آمد و آن شهر در آن شب بکلی خراب شد چنانکه

در آن زمان

در حدود کمایش چهل هزار آدمی در آن واقعه هلاک شدند. امیر و هسودان ابن محمد بن روادی از دی که از قبل قائم خلیفه حاکم آن دیار بود در سال چهارصد و سی و پنج به اختیار منجم مذکور به طالع برج عقرب ^{برای} بنیاد عمارت تبریز کرد؛ و منجم مذکور مبالغه کرده است که من بعد تبریز را از زلزله خرابی نبود مگر از سیل خوف باشد، و تا این غایت که برتر سیصد سال است حکم او راست آمده است؛ و هر چند در آن شهر زلزله بسیار اتفاق افتاده است اما خرابی عظیم نکرده و سببش آنکه اکنون در آن زمین قنوات بسیار اخراج کرده اند و چاهها کنده و منافذ زمین ^{سراخهای} گشوده شده است لاجرم ابخره قوت قوی نمی تواند کرد و زلزله سخت اتفاق نمی افتد.

دور باروی تبریز شش هزار گام بوده است و ده دروازه دارد. چون در عهد مغول آن شهر دارالملک گشت کثرت خلایق در آنجا جمع شدند و بر بیرون شهر عمارت کردند تا به مرتبه ای که بر هر دروازه زیادت از اصل شهر آبادانی پیدا شد. غازان خان آن را بارویی کشید چنانکه تمام باغات و عمارات و دیهها نیز داخل آن بارو بود، جهت وفات او تمام ناکرده بماند؛ و دور باروی ^{تکلیف دیوار} عازانی بیست و پنج هزار گام است و شش دروازه دارد.

در زیر شهر به موضعی که شام می خوانند خارج باروی غازانی، غازان خان شهرهای برآورده است و جهت خوابگاه خود در آنجا عمارات عالیه کرده چنانکه مثل آن در تمامت ایران نیست؛ و در بالای شهر وزیر سعید ^{حارمند} خواجه رشیدالدین طاب ^{تربت ارمی} راه داخل باروی غازانی شهرچه دیگر ساخته و ربع رشیدی نام کرده، و در او عمارات فراوان

بلند و عالی برآورده، و پسرش وزیر غیاث الدین امیر محمد رشیدی طاب ^{تربت ارمی} نراه بر آن عمارت بسیار افزوده، و وزیر خواجه تاج الدین علی شاه جیلانی در تبریز در خارج محله ناریان مسجد جامع بزرگی ساخته که ^{میدان} صحنش دویست و پنجاه گز در دویست، و در او صفه ای بزرگ، از ایوان کسری به مداین بزرگتر، اما چون در عمارتش تعجیل کردند فرود آمد؛ و در آن مسجد انواع تکلفات به تقدیم رسانیده اند و سنگ مرمر ^{بی اندازه} بی قیاس در او بکار برده و شرح آن را زمان بسیار باید. و اکنون چندان عمارت عالی و خوب که در تبریز و این دو شهرچه است در تمامت ایران نیست.

شهر تبریز باغستان بسیار دارد و آب مهران رود که از کوه سهند می آید و نهصد و چند کاریز که ^{در مغان} ارباب ثروت استخراج کرده اند در آن باغات صرف می شود و هنوز کافی نیست و این آب کاریز و رود همه ملک است الا کاریز زاهد به دروازه ری و کاریز زعفرانی به دروازه ناریان و دو دانگ از کاریز رشیدی که بر شش کیلان سبیل است.

هوای تبریز به سردی مایل است و آبش گوارنده و آب رودش بهتر از کاریز و کاریز بهتر از چاه بود. و در تبریز چاه سی گز کمایش به آب رسد و در شام به ده گز برسد و در ربع رشیدی از هفتاد گز بگذرد. ارتفاعاتش غله و سایر حبوب و بقول بغایت نیکو می آید و ^{انواع برزی} میوه هایش در غایت خوبی و بسیاری و ارزانی بود بتخصیص امروء تخم خلف، و پیغمبری و سبب سلطانی و زرد آلوی حلوانی و انگور خرده رازقی و ملکی و طبرزد، و خریزه مجدالدینی و یاقوتی و ملکی، و آلوی زرد، مثل آنجا دیگر نیست.

از هاتف اصفهانی :

وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

ترجیع بند معروف هاتف

ای فدای تو هم دل و هم جان وی نثار رخت هم این وهم آن
 دل فدای تو چون تویی دلبر جان نثار تو چون تویی جانان
 دل رهاندن ز دست تو مشکل جان فشاندن به پای تو آسان
 بندگانیم جان و دل بر کف چشم بر حکم و گوش بر فرمان
 گر دل صلح داری اینک دل ور سر جنگ داری اینک جان
 دوش از سوز عشق و جذبه شوق هر طرف می شتافتم حیران
 آخر کار ، شوق دیدارم سوی دیر مغان کشید عنان
 چشم بد دور خلوتی دیدم روشن از نور حق نه از نیران
 پیری آنجا به آتش افروزی به ادب گرد پیر مغیجگان
 همه سیمین عذار و گل رخسار همه شیرین زبان و تنگ دهان
 عود و چنگ و دف و نی و بربط شمع و نقل و گل و می و ریحان
 ساقی ماهروی مشکین موی مطرب بذله گوی خوش الحان
 من شرمنده از مسلمانی شدم آنجا به گوشه ای پنهان
 پیر پرسید کیست این ؟ گفتند عاشقی بیقرار و سرگردان
 گفت جامی دهدش از می ناب گرچه ناخوانده باشد این مهمان
 ساقی آتش پرست و آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین سوخت هم کفر از آن وهم ایمان
 مست افتادم و در آن مستی به زبانی که شرح آن نتوان
 این سخن می شنیدم از اعضا همه حتی الورد و الشربان

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی
 گر به اقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی
 بر همه اهل آن زمین به مراد گردش دور آسمان بینی
 آنچه بینی دلت همان خواهد و آنچه خواهد دلت همان بینی
 بی سر و پا گدای آنجا را سر ز ملک جهان گران بینی
 هم در آن پابرهنه جمعی را پای بر فرق فرقدان بینی
 هم در آن سر برهنه قومی را بر سر از عرش سایبان بینی
 گام وجد و سماع هریک را بر دو کون آستین فشان بینی
 دل هر ذره ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی
 هر چه داری اگر به عشق دهی کافرم گر جوی زبان بینی
 جان گدازی اگر به آتش عشق عشق را کیمیای جان بینی
 از مضیق حیات درگذری وسعت ملک لامکان بینی
 آنچه نشنیده گوشت آن شنوی و آنچه نادیده چشمت آن بینی
 تا به جایی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
 با یکی عشق ورز از دل و جان تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

از وحشی بافقی :

داستان غم پنهانی و قصه بی سر و سامانی !

دوستان ، شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی
روزگاری من و دل ساکن کوی بودیم
ساکن کوی بت عربه جویی بودیم
عقل و دین باخته ، دیوانه رویی بودیم
بسته سلسله سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود
نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدارشش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبایی او
بس که دادم همه جا شرح دلارایی او
شهر پرگشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد
چاره این است و ندارم به از این رای دگر
که دهم جای دگر دل به دلارای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعد از این رای من این است و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود
پیش او یار نو و یار کهن هردو یکی است
حرمت مدعی و حرمت من هردو یکی است
قول زاغ و غزل مرغ چمن هردو یکی است
نغمه بلبل و فریاد زغن هردو یکی است
این ندانسته که قدر همه یکسان نبود
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود
چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به

عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به
نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش
آن که برجانم ازو دمبدم آزاری هست
می توان یافت که بر دل زمنش باری هست
از من و بندگی من اگرش عاری هست
بفروشد که به هر گوشه خریداری هست
به وفاداری من نیست در این شهر کسی
بندۀ همچو مرا هست خریدار بسی
مدتی در ره عشق تو دویدیم بس است
راه صد بادیۀ درد بریدیم بس است
قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است
اوّل و آخر این مرحله دیدیم بس است
بعد از این ما و سرکوی دلارای دگر
با غزالی به غزلخوانی و غوغای دگر
گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پرگله از ناخوشی خوی تو رفت
حاشا لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

نخستین ۱۳ (۱۳۰۴ صبح)

کتابخانه آیت الله بروجردی (ره)



3 1 8 0 8 5 2

سازمان کتابهای درسی ایران